

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دفتر اشعار عرفانی

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۷۱۶۲



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۸۳۲۸



۷۸۵۷۰۲
۱۷۱۶۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دفتر استقرا عرفانی

مؤلف

مترجم

۱۷۱۶۷

شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۸۲۲۸



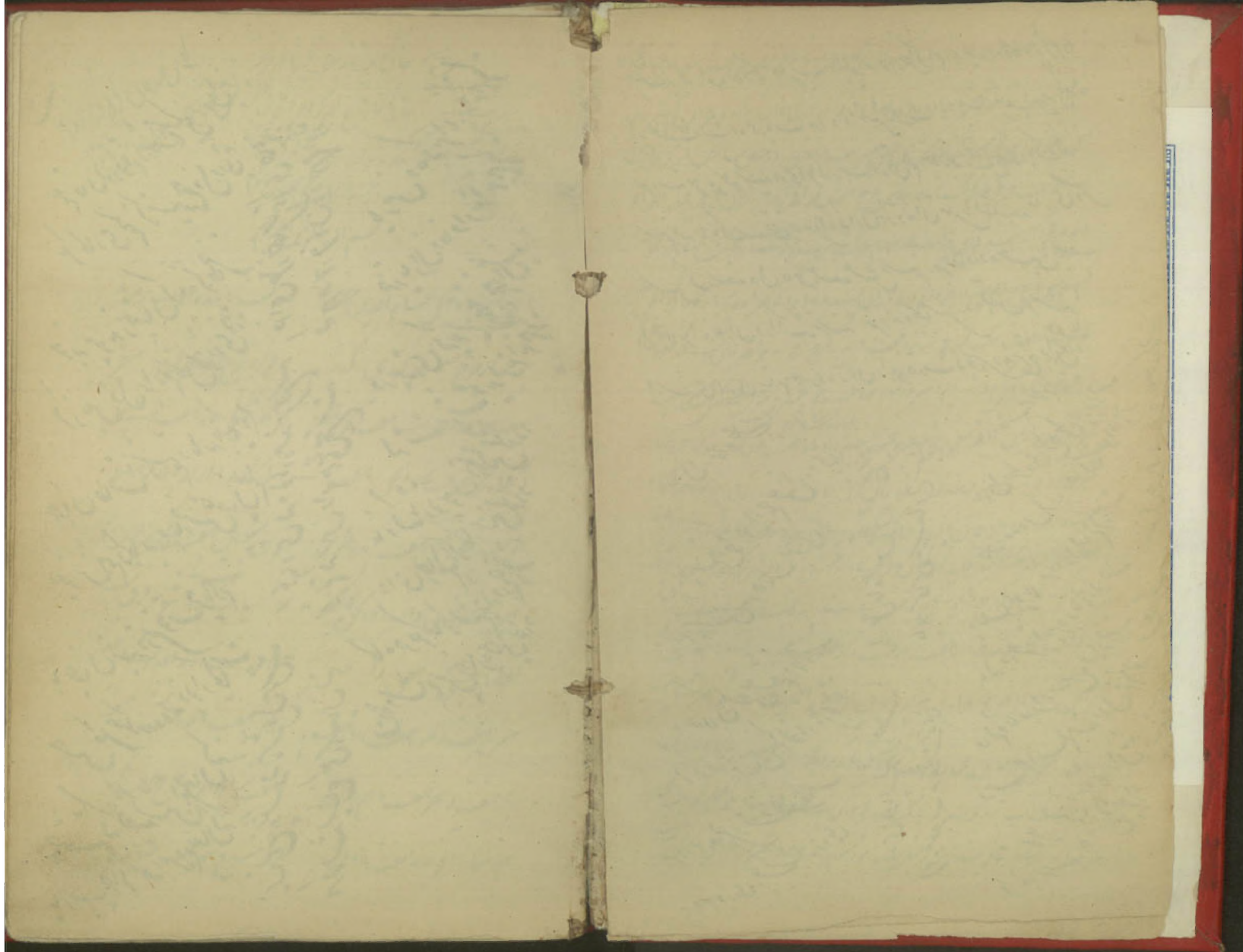
۷۸۵۷۰
۱۷۱۶۷

کتابخانه

۶۲۱۷۱
۸۶۹/۱۰۲



همه چو سر دال واحد و صمد بر که روا عقلت در برش از رف و در جفت پیر میده
 همه علف خفت بر چلی جهان بر جوان کرده زلف شرف داده بستان به بکوان
 کس کی در شرفیت بر شرف صمد عارف و اما سر سخن آورده خواهم بگویند
 صانع کما که برشته ابرشته از تار و فاشته از بود حیاشته دست عطایش زده
 بر نه بسم نافه و نافه خالی را با طوطا عباس خدای بر شرفش بند شرافت
 نافه ز کمال شرف جاه و جلال جفت ختم جلال خداوندی و اقبال
 و با ظاهر کند و کاش که شمه از سر خمار کف استملا اس سخن لغزش
 ملوک که یار روز خدای که بی حاسر فایده منتزعی باشد قسم ندیده شد
 ز که نون و بشر که به به ناموقف با شرفش اصد شرف و شرف
 شه دین ختم بین ز شرفش مل ملک عادل و عامل سنده و نعمت
 رضی رقت و رحمت بس خلت عالم و لدا حمدا دم و فی کافی احمد
 بوشکوی مشکوی چه عینوی بازنده پائیده ز پند و خنده ال ظاهر
 از کتبه راضیه شریفه از را پندیده حور ظلم بر تن صدقه
 میوه علف فیه با حرم معصومه عفت منظره بافت منظوم
 با عفت محمد و به بانگ زهر بر نول آمد و فرمود به باب را خواجستان



بچین طاق در واق فی سن
در مدد نفس خود کوی من
آسمان اول از آب آفرید
پس دوم از سفوف ثالث از صیه
چهارم از نیم است و پنجم از رزق
سادس از نور هفت یا قوت الهی
لوک سیاره هفت هفت هفت
هر یکی از وی شده تا بانی قوت
الذی جعل لکم کف المجوم
در قدم بودش حسن صنع اعلم
هفت تن قطب بولای آله
که در این جهان بوده براه
هر رومی را اشارت کوکبی
آنجا که طالبان را مطلبی
ماه از نور رسول با یافت
از اشارتش با معنی شکافت
مه دو روز و نیم هجری بود
در وی قطع همه گردون کند
پانزده روز است در هر برج جا
ترا که است دیوان سما
پس بهر شش مه که قطع ملک
بر ملک این است او را بیرون کند
پس سکون هجری است پنجم روز
هر در هر جای عالم خود
تا به مه سیر گردون میکند
بر بفر عودی بقا قول میکند
آفتاب عالم آرا ای همام
هر در هر برج کما شش مقام
تا بایا سیر و اخلاک را
سکند زدن باط خاک را
یکی

پس هر دو تن زن میج را
است پنجم روز و نیم هجری جا
او بیرون سال گردون را برد
سیراد این آله از حکم احد
نیز گویان را به هجری وطن
سی مه است ای فیض و بخش
تا بی سال او که قطع ملک
ایست صنع صانع انوار ملک
هفت جوفه است احمد بن
از رزق است آلهی از نور و جان
نور ایشان خیل صد یقین بود
بعد از ایشان علان وین بود
بعد از آن ابدال تا عالمین
پس شهادت و سراج از ان بین
پس طعنه و آنکه عابدان
هفت شد این جوق ثن و ثابان
دو رخ آمد هفت ای زین مال
سبعه ابواب از قرآن بخوان
تا پیش شود بصلون سیر
بر بنا علبت علیا شان لغیر
تا لش باشد سفر و خیل آن
ربما اخرج لنا منها فغان
از نیم چارین قومی حجب
از زده هجین در حلقه
از ششم اندر لطفی بی کاه و کاه
هم خف عتاید با آله

قدمم از درون جاده زان بلاد شوم در دمانه
 سیزده افغان از آن قوردرگ از نبی بر جوان و ناد و پادشاه
 و ملک با خود که دوزخ خود بدست کوسر اعدای حق خواهد شکست
 میرشکراوست شد و صف کشید بر دل و لشکرش و کویال زن
 در میان آنکه روح القدس واحد است
 و پیران و پادشاهان و حکماء و فاضلان و شرفداران
 چیزی اخذ نمیکند و پیش که حق
 و مأمور است مثل نور قدس نشین می باشد

در مقامی نشین شاعل شود نورا و خشنی و اجد کی شود
 هر کسی رفته است و خود استفاد میکند از ملک و به
 هر کسی از قابلیت می کند خوب خوب و رشت تر افغان
 از جلیت است اندر اجد طبع اسانت و اخلاق و د
 چست آن روحانی اجد آن ردت خود در ایل و زمین
 معنی دل آن حماسه و افغان صورت تر آن قباچ اجد
 آن است کسان آن که این ملک طبع آن عزرا ایل از ضر
 قابلیت چون که در قابل نمود کوی اقبال از میان بآید و بود
 کفی

کشتن اویت مردن ای غوی کشته فاعل شد نور مصطفی
 جان ما ایمان و ایمان جان بود این کمال از فضل قدسی میشود
 آب بر میگردد فاعل الله نان باخته شد و کفار کور
 من خلیم خمر زار اقلین چشم باطن زبش ظاهر من
 نزد تو سوزنده این نادر حسن لاله در کمان و سه بر زمین
 میده مأمور ابرم فی هوا کی توانم سخت ابرهیم را
 نکته یا نار کونی بر دین بر دل غمزد داغ و درد من
 از برای دل پرورده ملک آن دنی را فضل حق برشتند
 که رموز بجزو هم کش کش میرساند از چه روضه شیشه اش
 سر را حال تختی میکند چاه دل سوی سماش میکند
 در هوا چاهش کند و اندازش تا که کردن بشکند متوازدش
 لرزش حال فتنش یعنی با چنین قدرت اینست اجد
 آتش را گفت مأمور من است نابود و خشم را هم با دوست
 دفع مأمور خود از خود کن بکند این لرزه فتن در توانی عدو
 دست قدرت بت زبان بازو برد کریمه سولمان لیسه و از خود حوزو

خواجہ راجہ مال و دین و کیش
مید مال مال اندیش
ازم بد بھر خود ببردست خود
رفته در کار و گفتار می تند
شمع بند از آتش روشن است
روشن آتش و را کردی زند
انده چند سال پرورده تو است
گرنه کاذب درو نه هر دو است
گفته نار و لا عار این خطا است
ای فرمایند نور افروز گشت
آتش را می بخواه کای میشت
است اندر سبوح با غرق آتش
نه پرستش دارد و فی کس پرست
اوز تو در کار تو جابر تر است
کی لوی دیگری داند فرشت
آند لون خود نیارد گوش داشت
در بر همه میگزید که سینه
همچو از اندیشه خود پرست
دستمال آن آتش پرست که اندر است
در با غرق میشد آتش را فرما در سحر
آن جوی بگرد آتش پرست
بهر عزم مندر و منشی نشست
باد شرطه کرد کم راه رشید
با دگشتی غرق کن را در رسید
بهر از نیک غرق آمد فراز
در تصرع او فاد آن کینه ساز
ماله میزد سوخته کای نار
الغیاث و الغیاث و نهار

هر کسی بر ملت خود می تند
ایمان و اعتقاد خود کند
کرده اعراض از طریق مستقیم
گشته کبر استغفار الله لعظم
کل جزب سینه تعریج خود
عافل املک منقح لقیح زود
ببرد آتش افاد و دست پا
چون وزخ میزد و ملی دور گشت
میزوی فرمای کالی نار سنی
از نو دارم مرده کی وزندگی
کرده ام من چند سال منده
ز ان پرستیم تر اندر زمین
تا چنین روزی رسی فرما
عرق میزد و درین بحر غمر
از زن و فرزند و قوم و خویش
عرق آیم آتش فرما در
عبر تو نشد و بیام نیست گشت
مانده بد نزدیک او بر تخته
آن می طالع مرد پخته
گفت او را ای زبا و غیبت
خنده آتش آمد بر آن آتش پرست
عبد اوئی و از او فرما و خوا
آتشی که کرده بروی پناه
او هم از چون تو در پیش شدیدی
خالی آتش پرست فرما در
حال او در حال تو بدتریدی
از کسی فرما و خواه ای نابصیر
عافل از دولت مشوای هیچ
کس نباشد مثل و مانند نظیر

جان به ادو عقل داد و دین به داد
 دیده را بمشک و کیل چشم جان
 چون کوه چون کوه چون شنک
 حق بدان و غیر حق متناس کس
 اوست هر چه هست هم بالا است
 چون ید الله فوق ایدیم عکاست
 کرد او موجود از کتم عدم
 هر چه داری از کمال فضل او
 شمس فی کبه السماء و مرقعها
 و آجب آمد معرفت تحصیل کن
 معرفت جان است این چشم

تعمین عرف فقه عرف ربه

ای شده غافل ز این معرفت
 سیر کن از نفس خود اندیشه ساز
 هر چه در آفاق موجود است
 عالم صغیر است آن بی آن این
 چون شدی زین عالم آگاه تو

این

این دو عالم اصل معنی و غیر
 مگذری از خود چو دانستی و را
 اینچنین بر دولت آگاه زدی
 علم ذات حق تعالی هر یکی
 که ذات او چنانکه هست کس
 کلامان باطن و ظاهر و درین
 آنجا که هست ذات و کمال
 کس نیست و نداند مطلقا
 عقل خلق اولین و آخرین
 کرچه دانسته ازین دریای
 چون به نیست تو خود را بعد از آن
 تمثیل او را آن نشان در کتب مطلق
 قصه گو نیست که با حیط طایوس شاه

اولین ممدوح ثابت ثانی است
 دار بهیدی از شک و یب و ریا
 در تعلقه بر تحقیق ره زودی
 باز دانند بر روی و مسکمی
 می نداند ای حکیم این شرح کس
 مانده هم گشته و عایر و درین
 قادر مطلق قدیم لایزال
 ربنا انما ظلمنا انفسنا خالقا
 اولیا و انبیاء مرسلین
 فطره و الله اعلم بالامور
 باز دانی خالی خود را بدان
 بود شهری در حدود مولتان
 هفت قسم مردم کور ضریح
 خورده دانه و کافی و روشن ضمیر

چونکه شه محمود آن صاحب قرآن باز کردید از غرای هندوان
چند طایوس آورد از بهر نام فیل و طوطی و سمند ران حمام
بود یک طایوس پس آورد از دار تن ملون با بسی نفس و لهار
چون سپاه شاه پیروز سعید در عهد و شهر آن کوران رسید
بود شهری سخت آب و هوا گوشه کوئی ز جئات انقلا
شاه با شکر زنده و گز و ترک زو سر برده در آن شهر بزرگ
مردم شهری بر آن کوران چند نام آن طایوس شنیده بدید
آن جمیع هفت قوم آنجا شدند زرد آن طایوس شده گردانند
تا کیفیت او واقع شود بر چه و چو نش مکر راهی رند
هر گروهی برده بر یک عضو راه هفت قوم از هفت عضو مرغ شای
دست اول زدی بر باج او فوق بود از دیگران معراج او
گفت نامش طایوس و عفا چینی لیک شاخ ز کس فاست این
و دیگری بر کله طایوس دست بزد گفت این هیأتی را در آن
نفسی کوئی بر او بسته کباب چسبیده کلبه را تخرک باله
نفسه کرده و آن که زب عالمست زین نمود از سپهر اعظم است

قدم

قوم دیگر کرده پس چشم وی گفته بر تحقیق این بر دم می
فرقه آن این است تا شده یقین بهتر از ناگفته آگاه از این
و آنکه بر ستار او شده بهمن گفت این ناویست کین کون
آنکه را بر پشت او دست او فاد گفت این که بر پشت علی نه
قوم دیگر دست بر دینال او چون نهادند آمدند از غلو
کین درختی شاخ دار است عظیم نسبت آن طوطی و خلد فغم
و آنکه زو بر پاش دست اندر زان گفت این جز نیست از
هر گروهی را از او علمی بقدر گاه بخشم و گاه بخشم گاه بد
نقطه وارنده از مفهوم خوش نه تحقیق وی از مفهوم خوش
کس بد نیست به تحقیق یقین هیچ گونه ذات را باطن
زود نهاد داده و نابوده راه بر کلماتی وی از بنگاه گاه
خوش را اول نموده و آن ای خفا نابدانی حسن صنعتی را
چونکه دهنی یقین باید را خوش یقینی به شک و تردید
از یقین از باب عرفان می نمند کا عیان بر روی اقبال
چه یعنی خورده آب از کشف دور بودن در طریق مختلف

جز نفس خاں را نباشد بد
 می نفس را بر سر آمد مطر قد
 نه رسد این فتح فی دلی و لا
 واقف آن گشت خورنده
 ملودی مضمون کر غنایت
 شصده و هفتاد و نایست
 چون چنین الهام دل آید فرد
 از نانی بافت توضیح درود
 تو ز شبنم یا جمعه از زمان
 تا یک هفته رسی این زمان
 کل سال آید از خنجر بد
 هم سال سینه کرد از خاک سر
 فرزند باید که مشکلی کم بها
 لعل گردد و در عروق کوهها
 کار حاکم دارد این برهان
 ما قطع حکم این ایمان نیست
 چون ز مبداء گشتی آگاه ای قباد
 دیده بکشایش و قباد
 فردین بهر عشق می کن
 بجز کاری آمدی ای حصار
 فی را می هرزه و اهل لغو
 عمر خود ضایع کنی در لغو
 آن چنان کن چون که داند
 انفعالی باشد زان رهنما

قصه آن خواجه که غلام را سیر فرستاد
 که الریا فایده باز آئی مکافات آن مال
 و عزت فراتیم

خواجه عالیجناب مغنی
 بر همه آفاق عام الطواف
 منتقمی است ای کریمی کاملی
 هر چه گویم پیش از آن اوصاف
 بنده کائنات

بنده کائنات دارد فزونی تر از قیاس
 جلد را از وی زرد و سفید و لیس
 ساخته در شهر آن خواجه عظیم
 آن یکی فی انجمن آن دیگر عظیم
 پس بکار انداخته خیل عباد
 داده هر یک را معاشی و معاد
 هر یکی را بر خیمه داشته
 بر سر کاری علم افزاشته
 در تجارت و در زراعت هر یکی
 پیش بگرفته ختم و مسکلی
 گفت روزی با مجلس گامی فتا
 داده ام مالی فراوان تر ترا
 آن دیگر دنیا مرزعه انعم
 گفت روزی با مجلس گامی فتا
 رو سوختن شرق و غرب و بهر
 صحت و نفس و زرو سمیت رن
 سازمت آزاد و ملکی بختمت
 صحت و نفس و زرو سمیت رن
 آنچه میفرمایمت آن سبحان
 هر چه بطلوبت بود حاصل همه
 باد واری و سبحان آری خاں
 ملکیتی بچه و خالی از زوال
 همه مان و مومنان کامل همه
 خواجه خطی دادش از سر تا به پش
 در کمال حسن و در اوج جلال
 آنچه گفتیم خواصت دادن تمام
 لکن دمال و ملک ختم زان تو
 اول این که حکم ما که نکر دی
 جلد در حکم تو من هم زان تو
 از تو راضی باشم آندم انعام
 هر چه در خط است بر جا آوردی

شرط مصلحت منده فرمان بود که آن
 کرد خدمت خواجہ خود را معلوم
 ملک اگر از فضل و حسن و کرم
 اگر تو من در سفر یا در حضر
 پس باید پرند کرد و دو لیم
 گوش از من خیر و احسانم ز تو
 من قدم در ره نهادم تو دلیل
 اگر حاجت و طفر یا در شود
 در جمع امر تو حق طلب
 هم تو ام تو حق بخش ای ذوالکرم
 ای که در سیر و سلوک افتاده
 سالک عارف شرای جوهر شناس
 مال از تو دمان از او و جان از او
 عاشق او و عشق او معشوق او
 خال از او و حال از او مانند از او
 بخت از حق و طلب نیز از حق است
 در قیامت چون باید رستخیز
 مصلحتی را تا نباید امر از او

او بخواهد زیناه من صفت
 چون ندای شمع من غنچه او
 در میان آید برادر دستها
 یا الله ربنا مقبوض
 نخس مستحق عن افعال اوردی
 این بود اگر ام آنخواجہ سبیل
 دولت نماید رحمت این
 ای طلب کن شاید بخش علی
 پس باید شد ز بسته فقر
 اگر او داد است اما نور تو
 این سخن پایان ندارد با زبان

رفتن انعام بفرمان میدهد
 فطرت و خلق نشان است

خواجہ چون با انعام ال قول کرد
 پس زمانم اسقف فی اید می
 او غم راه تجارت را بخورد
 صبح من و یک و من انعام
 بدست جندی بماند آنجا بکاه
 اولین افتاد بر کوهش راه

بعد از آنش راه چرونی می نمود
 زان ره او را رکنه ز تنها نمود
 آدم عیسی از این ره بی اثر
 رسیجا را کد زین ره بدی
 می نپسند اولین را آن سفید
 دیده باید ز معنی پر شده
 کا و خزانیه است این چشم باز
 است آن که بشه فی شده
 او زیادانی قیاسی میکند
 منت اکاهی دل او را زین
 فهم اگر داری گوشتی عین
 اختیاری لجه او را زین
 از ره آن نایره آمد بیرون
 نه نه انجای با خون جگر
 نه نه و دیگر هم انجا نیز مانده
 یک متعلق زو منقل مر هو
 نایره شایسته بس تارک بود
 این سفر بیرون ز راه ما بود
 لیک ما را از دو صد نوده خبر
 کی محله طعمه دوزخ بدی
 روشنی چشم را دادند زیمه
 نور بایان پنهان در سیده
 انتره جا نموش اگر هم کاز
 چهل او را سوی استودی کشه
 لج رو و معنی نه بر صورت نه
 که باشد غیر لافی الا طین
 چون قرب افتادین الا صیق
 بهر حب این دوزخ غم خورده
 سوی دریای قومی بر خورده
 سر زانو خون خوران زدی
 هم از آنجا رخت همه نشانه
 در بجا و غف نه از آن نگره
 در تیر در تیر و لکن سیغ
 بی خبر اندم که آن قوم صیق
 در پیش کمر نه چون جان عزیز
 پس بکام و ناز او را برورند
 کرد و در روشن بادی گرم و سرد
 در شیشه با جین او را خوش است
 نکته ما سر سر مور است
 آن دیر اندک بر الواح لون
 صد تبارک حسن الحلق
 چون که باید برتری زان ای غم
 سیده از کج در خوشی ایام خود
 زان که شسته اعلم آمد طراد
 پایه پایه این سلم راهی رود
 گر قرین است بیدی من
 نقب عین است بر سهال
 زاده سازه همیا میکند
 خواب من فضل بخش و لیل
 شتر اخلاق زیمه سال ماه

در شیشه

کرد و آواره بر از آن خوش مهر
 فقط او را وقت با بلیق
 جان فدای او کنند و خبر نیز
 خون خود چون آب در خورده
 آید ایشان را شفقت جان بدد
 که منتقل از جهان دلکش است
 دولت با و بر و بروی زنی
 صنع کلاک کن غدا چه لون
 و آب جان باعث از ران
 لعب لهور و ره چو کان و کو
 ان صبی فارغ غرور و نیکه به
 جمع اهل الفیض و العز اعلمو
 ماله بر صد غنچه و ثاب شود
 میکنه قدر معاد آن خوش و کا
 نیتش پروای غیر و ملک مال
 دولت به از از اینها میکند
 از معاد اندیش آمد او دلیل
 می برد او را ز راه اعتبا

انجمن اورا ننگ نازند
 کیمی ناسفل و درخ کند
 جان برادر سزا زین خواجور
 حنه از این غفلت خیالی تر شود
 می ایس البقیه قربا با چون
 آه از دینی از نمان
 فضل آن ختم ختم خوش
 یک فعل آن اسامی
 نالی این راه پرت میروی
 با خود آری راه بی راهی
 چون غلام راه روزان کوه شود
 زان منازلهای اوان در گذر
 رنه ببری رسید ای بس شرف
 پس عجب الوضع وقف و فخر
 دید جان ننگ و ناریک جهر
 حکم خواهد کردش بجا نیکو
 کرد اقامت او بمراداری
 قوت کرده روزنه شمع
 بگذر چندین سال زان عشق
 شسته نقد جهان کبرش فتن
 باز از آن دریا بهنگ سفر
 کرد غم بحر عشق و در
 ساخت زاد بکر و کشتی شد
 کاه بر امواج بحر و کاه پست
 نمیه اش بر باد و از ره موج آب
 آتش در کله و او خود تراب
 روزی از ناکاه کشتی برنگشت
 ماند او بر خفته با دوش بدست
 با تو یح العقیق است ای عده
 رحمت از حسن نهادی آن
 از صطیعت سلیمان و ابرار
 آن غده و ناسه و آن شعله
 غافل از غفلت خاتم ربان
 میکی ای خاله از بادوی پیش
 جوی شیشه بر سر خالت کشد
 عشق ساق پای بلفش
 عشق ساق پای بلفش

ایله

هم ببادت برود و باد خور
 کینه بر باد و بار آرد فتنه
 قصه آن کس که در دیار قی
 قلع خط ملا
 در غم قوت جهه خیال و اطفال با الیه
 در آمد و بعد از زحمت تسار شکی آرد حاصل کرد
 و در کشتی نهاد و باد طعن معاودت کرد چون
 میان قلم رسید بحر و طوطی آمد و کشتی در آید
 و زرقاعه شد و شکفت آه و فریدام می
 قوت خواهد مردن سر آرد بکشا و و با
 باد و کف با باد غیر تو بهمدی و معینی ندانم
 امانت این آرد را بعالم رسان

بود در قیاق یک مرد مهمل
 داشت فرزندان پیش از حلیل
 پس عجبی در آن کشور خاد
 شد کرامی تر جان نانی عمار
 قوت عاشق جهان آسید
 قوت آن بجم اصل ناسیب
 هر غذای روح را بخور کرباش
 فی الساء رفکم کافرباش
 خوردن از بهر عبادت ارادت
 زنده کی پیش تو بهر خورادت
 آن مهمل بی تو ابهر عیال
 ارد غم شهره و آن از حال
 ملک شروان بود مقصد کاه و
 بهد رزق کورکان نه دروم دی
 احتفا و دش داشت بر باطن خلل
 زان رشر و آن حشر از طاعن
 مان و صندیت غایب انیلام
 خواه شروان خواه درم خواه ام

میخورد از ضعف دل بای سخن تو تو کل حرکت بر زبان مکن
چون بشردان آمد آن جای کافی کرد نامی از دهان آن ندون
شاد شد گفتا اگر من این سفر می نکردم بودی اندر ضرر
کو و کام مرده بودندی بزجر سوی شهر خورشید کردن
اعتقاد شربت در نفس حدیث مانع ابعس گشته آن خفت
نشود صدق کلام ایرودی گوش کرده قول سلطان
اه ازین طغایه نخل خوری آه ازین ناله و جمل خوری
قصه آن خواجه که با قاضی قزوین با قدیم
بود و از او خبر با استعاره خواست
ته کردند اندرین دنیا گفتا زان ته فرقه یک کرده گشت
در زمان ما در آن یک فرقه نیز است معدوم یعنی از پیشتر
قاضی قزوین چه شده پیرو تو قوت رفتار سا قضا شد از او
شد بویین اعظم و عیسه مستلا او فسادش از زبیر و پیا
لیک از دست زرد سیم و نوا آمدی هر روز در دار القضا
چون تو آن نفس ایجا نمود یک خری بخیر بهر خود نمود
ناموسی دار القضا با خرندهی هر سحر که با خراش آمدی
ساخت با کاه خرنش آن مشوا گوشه محمد و با دار القضا
پهلوی دار القضا جای خوش تابد شب باز سوی نظر گشت

زخیری

از خری کند شسته عیسی جان غافل از حیای الفاسدوان
دوم خر کوفه و دینال او مید و و آن کون خر خطا
خواجه با آن قاضی مایا بود بدم و نهیانه و غمناک بود
کرده هر دو جان فدای یکدیگر چون که جان کفنی چه جای نیم در
احتیاجی شد بخوانخواجه را تا فرستد کند می در آسیا
نزد قاضی رفت کو بودش بم بحر کندم خواست خاوردان سلیم
چونکه دست عشق با کسبه سید بود کادب عشق از دل برید
عشق انبای زمان جز نیست صد این بی سیمکان جز نیست
همی مجله ذات شد از گشت زان که از ضلالت واسع آمد
چون بر قاضی شد آنخواجه حسن گفت ای قاضی وای محمد
انده که کندم نمودم در حوال ما بازم آردش بهر عیال
آنخترک را ساعتی میدید مرا ما برد آن کندم در آسیا
باز و اس آو رندش این زمان عتی باشد ز تو جسم جان
قاضی فی القار چون او را شنید از خری با خواجه کفای برید
خرجه باندیت سر از تو دفع رونه یک کر زنی با چون تو متع
کاشکی بودی مرا اندر بدن انقدر قوت که آن با رنگ
برگفتی بر می تا آسیا زانکه از جانی گرامی ز مرا
لیک خرا این زمان پولاد ما بر دوستی باغ ز بهر چرا

ز سید

هر چه شد کادو و سرب نیز
بماند از بهر چش روی غریز
کو بر اردو کا باری شل تو
که نداری مثل خود از بهر دو
لغت بسیار بر پولاد ما
ناچار برده است خرابا چو
قاضی بدعهد با این اعتدال
تا که از ناگاه خراز غطرار
خزه خزه لغزه غمی هر ل غطرار
خواجہ چون از خزان خودش
که شدش زان خزه خراز غطرار
سخت بجایه و قاضی کرد و
گفت آیا دیرینه بار است
جیف از یاری و زلفان ملک
ان قد بطل مولای ملک
خریما که حاضر و نوجا پلوس
میکنی برین با ستر آفوس
خر به پیش تو یاری به بود
خانه یاری چه تو درده بود
این همه بی راه تو خود میکنی
از چه بر پولاد و جرمی افکنی
ای فکنده خوش را و بد فتنه
پس نهاده جرم خود و هر دو فتنه
دشمن تو هست در بر همت
کرده محکم دست تا بر دست
تو لناه خودی بر دیگران
ای سیه رو خند این فعل غفران
چون که خواجہ کرد با قاضی غیب
قاضی خزان می آمد خجاب
گفت با خواجہ که ای شمع سیر
من ندیدم ز تو کس معقل
حق بی آن عقل از اول آفرید
کوست جمله بیکبار افکند
هر که از عقل و خرد باشد بی
خبر او دار در شرف در بهر

است ای خواجہ ترا عقل و تیر
می تیزی کو چرا تا کو عبت
ان فی العقل کمال است
زنگ شک از لوح خواجہ میشت
در دل تو صدق ای و دو است
من صمی گویم که خرد خانه است
وین شخصهای سزا بتر کنی
بانگ خرمی بشوی باور کنی
بشوی باور کنی ای خرسیر
قاضی ابله همی گفت این پیام
کار و دنیا این چنین شد سیر
خواجہ مانده در تخریزان کلام
کرد فعل و مدح او از حد غیر
تا نباشد زین درک میروند
سروری یا به شود او سرخ
لا جرم در بدر سیر برین نیست
لا جرم در بدر سیر برین نیست
خزمت بر باد بخت داده است
شمع پیش باد او خوش خفت
سیر سرف و کون به سیر سرف
می شمارد او فاده در شک
کو بهم است و سغماوی ترا
ان تصرف عین کفر ای غریب
که گرفت راه ختم الاولیا

جاده شرع است راه است آن
در تفاوت بین دایم قدم
در نصوص و حقیقت از آن
هم شریعت هم طریقت خوانده ام
جاده شرع است اصل و دایم
آن همه مایه و کرم و درخت
هر سفیدی مبتدع از پیش خویش
میکنند این بی طرفان لیام
از پی تن پروری در زینت
هم درین ره میدوند آن و کرم
چون آورده بشیده ریش
لیک آن کامل سوار این آ
آگهی از روی تحقیق و نیاز
هر دلی را مشرب این ریخت
اولیاء اله صاحب شرع را
در بیان قصه آن قیامتی که می قوت عیال
چونکه قیامتی بر زبان آید زمان
با امهات کرده سوی خانه رو
بر کسیده باد بان علاج او

ناله

ناله آن بادی برآمدند وقت
آن سینه شکست و مهر مان
مانده قیامتی و آن یک تنه آمد
عرق نزدیک عمل ز کشت دود
کف من خود عرق خواهم شد و
من شدن خواهم و لی این رکن
چون بغیر از یاد کس را می ندید
روی اندر باد و کرم و سحر و
از عطایات بافته ز نور بهار
کل زینت خورده ز ریافت
خسته و دور مانده و چاره ام
کو و کان و اهل و فرزندان همه
کس ندارم غیر لطف و سکنه
دست از جهان من کنون چه مهم
این جوال آورد ای و شک
او کشت دایم امانت را بباد
حاصل خواهم همه بباد رفت
عرق کشند آن همه پر و چون
بر یکی نخه بباریکی چه کار و
همی همی بادی غم آورده
و ادل من و ادل من و ادل
که برود پیش فرزندان و زن
نه بحر آواز از دجری شنید
گفت بادا جان لغو مال
وز نور روی آب بر نفس نکار
لاله خفته کفش خفت بافته
از دیار و خان و مان و ارام
بستای بجز عرق و بیه
و سکنه م چون نمی آید
هر فرزندان و دم و دین
ز دینان بر کوشان یا
ناباید و بهر فرزندان بباد

من نمکیم خلاص من به به بر سر من مت دافو به
 فرش کوی صبا آری نعم آرد امش حیات برم
 کشت جان دادن بر سر کشت نگر این سبب این نازل
 باد را چون امانت دار یافت پس جلال کرد راسر شکافت
 سرشون کرد و فراموش باد گفت امانت اینک ای فرخنده
 من شدم زین سوی دوران نه بزمی که بختی رو
 بی توقف اندرین ره سرخار این امانت را اطلع
 ای درینا حاصل هر حیات ایچین دایه باد نایاب
 این جهان بجز کشتی این بادبان تو اطلع دایه خیرین
 غافل از باد فانی و مدام رشتی اطلع درین خط طام
 ناکهی آن باد نکتب فوج در رسد اندازد و نکتب
 از زمان واقف شوی که زنده باد و خزان برک را
 پیچیزان کسر که باد و آب خاک را و آتش شتاب را
 آفرید و میخسند این چنین هر چه خواهم میکنند و بهر امان
 ای رفیق القلب در خواب اهل و فرزندان خود را نیز
 لن توکل بروی و او را سباز تا بخایای و کردی برنگار
 تو زحق بگذشته ای می عقاد می سپاری اهل و اطباء
 من خدای

صبح روشن شد زنده دم آن این کردی آگه ما فلقم نا و بین
 پس شمای چه سود آندم ترا ایندم آگه شود این خفه بر
 یک سخن تویم ترا علم البقیق اتی اخاف الله رب العالمین
 خود الاله الخلق و امیری خیال نیکه کردن جزو باشد ضلالت
 اعتقاد و اعتقاد اعتقاد غنیم باشد حرکت در العباد
 خود الاله الخلق و امیری خیال نیکه کردن جزو باشد ضلالت
 چشم معنی برکشا و ایس مرد وقف العارف راسر نشو
 همچو شاگرد رس نایاب غنی سببه دل در جرح و ایس مرد
 باد از پیش است و عاقل از قضا تو ضرر و از کف افکند عصا
 سالکان عارف ناکرده نوم پیش برده کار خود بود ما قوم
 تا توئی در اندر و تنی کار از میان برخیز اینک و بار
 رسیدن غلام عریان بر ساحل که انموج مشر
 ل اول دنیا است و استقبال قوم او را
 آن غلام از بجز ناکه برکنار او فتاد افغان کنان
 وید قومی می مروحه و کران کرده استقبال روشادی کنان
 بادف و نای و ربات و میه از می خیر القوم او همه
 جمله چون ویدند او را سر بر تن بر مننه زار و کریمان می سپر

شفعی در جانان آمدید
شاد و خندان لب گرفتید
مدا بیمار کردیدش بنابر
روزی از پیر و جوان کشیدید
جمله گفتیدش تو شاه و ما غلام
اگر امرت ناموریم و ما
هر چه خواهی کن که دوزان
پس چه روزی جدا و فرمان
چونکه بود او را از فضل داد
قدرت صاف گرفت او را
این شئی و ملک و کار و کیا
نیت بی حکمت سر و کاری
عاقبت این ملک و دولت
عمر را هم نیت خندان اعتبار
دینی دون بسته خود را ز لور
خویش را آرسه نقش و نگار
و بدم و چشم و گوشت و خون

هر یک در فرط فرج بر می خیزد
بوسه دادندش بروی چشم و
ناکه شد و نه شکوفه و نه فراز
بر سر تختی نشاندندش به شمع
ملک و نایب و تخت زان تو نام
توسلیان و زمان مودم ما
کوی طاف چرخ در جوگان
کام دل هر چون که توانا
از ازل حسن بدست زهر
لف با دل وقت خود دریا
که میرشد بلا حجت مرا
حکمتی در ضمن این بساط
این عروج طعنه بکشد شغفت
آنقدر از کلف و دار القوار
از جواهر داده بر سر موهای
کرده با خون فنی کلون
از جواهر داده بر سر موهای
مید به جلوه نوح و نیکو می
نارنج

تا باید دل ز تو پس خون بود
رو بگرداند ز تو ای بی ایمان
عمر تو یو تا فرما در بدو
عمر رفت و عشق مال ز راهان
رفت حسن و رفت رنگ و ریش
ترک کن این رنگ و روی
من می خواهم شاد از این کسوف
لطف و فضل او که خود را بدو
دوست به معرفت گیر ای قباد
لیک ناراحتی بر آتش بری
رو دلیلی جو خیر و هم لبیر
به دلیلی نیت ممکن ای مهمل
تا نباشی از ادا کمان آفراب
استشاره کردن آن هدایت یافته و رگفت
مال حال تو که تعالی و شاه و هم فی الامر
چون غلام عاقبت اندیش را
که ازین شاهنشاهی و حکم و داد
آفراند دوست کس ناید زیاد

کرد از عشق خودت کور و کبود
تو شب و روز از قهای او دود
حرص تو هر روز از فزون تو
تو همان جان و جوانی ز راهان
از طعنه باز ناکرده تو خود
این کرامی جان غیب منما
اقن بده احدث نقیون
میفرودش و بنده شو شاد و
تا نماند ره ترا سدی میراد
ز آنکه از عیب است نقص
ناور آلا تا منصوری کبر
نه دلیلی که می ضل
در سر از کشته معنی تو م و قباد
استشاره کردن آن هدایت یافته و رگفت
مال حال تو که تعالی و شاه و هم فی الامر
چون غلام عاقبت اندیش را
که ازین شاهنشاهی و حکم و داد
آفراند دوست کس ناید زیاد

پس کی رازان امیران کت که بدو بجه امیران او بزرگ
یار غار و محرم و دسازخت اهدم و همچو ابه و هم رازخت
دست در دامن رای او بد چون بدید او را این و صفه
گفتش ای حلال اشکال قضا خاطر آینه گیتی بنا
جز و کل و قفس و لبط و عقل نفع و ضرر و عزل و لغت و حسن و فقه
جله در گفت کفایات تو است برده و در دانش از آخر اوست
با تو رازی دارم ای زین بایدت نهان نداری آن کن
راز را از اهل نهان داشتن ماه را باشد بکل اینباشتن
راز سه قسم است در جمیع امور عام و خاص و خاص خاص
عام را با جبه عالم گفتی است با خواص آن خاص ظاهر کرده
خاص خاص است غیر از کردگار پس بران عالم نرود در دنیا
طرز جنک جسمی است از ره مرد طرز جنک نفسی است آینه مشرق
راز خاص ای در صدمه مگو کرده فی درنا که آید ای غمخوار
میگوید خرم و زنده آه و فغان لبک ناخوش است و ناخوش
زنگ شک زدای از لوح نقین زانکه این معنی شریع برین
سرسمان الهی اسرار است و نه الرحمن علی العرش است
ای نه مردان و سرداران ای دخی مصطفی وای می

است منی و انا منک ای فی لاف فی الا علی المر تصبی
یار خاص منی سر قدسی کو شدار لایق این سر توئی ای شیار
با تو گفتیم این دوست یار در مقتدا صدق و عمان و غیر
سرتناک کی مع الله است این امر عالم که آن شاه است این
محرم راز این چار خواص با تو خبر دیگر از مخصوص خاص
کرم الله وجهه و رشان تو رازان ما و ما هم رازان تو
جمله ایشان نیز هم رازان منند فرق باشد در میان راز و
ماز کرد از خراسان راز را تعلیم گفت با آن مقصد گامی نیکام
کن مرا تحقیق گیتی شایقی که برانی نهی بخشید اله
چیت اندر ضمن این چیت اخوان تخت و شاهی چه جا
آتش بر است کوی اختیار گفت ایشاه سر بر افتد ار
گفته اند بکشتار و میمون بر تو تو ام کرد گفت این راز
ای طبعه خیر بدان و آگاه باش روشن و تابان مثال ماه باشد
حال این کائناتان محرم نیکو ان و نه فی هر فی ضم
در میان کشور ما عادت که بجای دیگران عادت
است ما را هر سال اینجا رازش می حال و فرمان
چون شود شاهین میسالتا میز بروی شهنش می حرام

سبکیم از تخت و مجلس خوار
 باد می تپش امید دراز
 هست تاجی تاج تخت و مجلس
 دولتی آن کو کند قمار
 زین رباط خشت آباد و دور
 زین در آبی میکی آن در گذر
 چون چراغ غمر باد و فتن
 غمزه را درین از این غمزه
 فی المل و دنیا چه طرز است
 یا فیه چون کل در و شومنا
 در بهاران چون شود خرم جهان
 کرده از فضل خدا خرم زمان
 بعل و قری زهر بود در فغان
 فانظر و انما فضل المستعان
 راج ایام استا جاء الراج
 انظر و اصنع الخی لک الزیاد
 خیمه کل چه طرز است
 بر سر برکت انبش ممکنه
 بر سر تخت شمی آید باز
 کشته غمزه بر املهای دراز
 باز و درک جوانی و جلال
 نازکی و شیوه و بیخ و دلال
 در چنین مضبوط شاهنشاهی
 چرخه دارش شود و سر و ساهی
 او شده در ملک و چشم و رخ
 ز کس اندر حدش دارد و ایام
 باد و فاش بر البیان او
 آب کشته طالیق او
 سزه کشته خاکسوس راه او
 نه بر سر کرد استبدادش
 زین خود نو کرد در نگاه او
 او ز فرط کبر و مغروری
 پیش لشکر صف زده شمشیر
 در غم بر کشاوه روز و شب
 کمال

کل درین کبر و غرور و مفاط
 در مال کار خود بی خستیاط
 خنده را بر آینه کل ساخته
 باز و برک و نوا پر و خسته
 تخت آرد و ما که مان با و خیز
 آن بروت افکن سر انداز شریف
 چون بجنباند بروتی از غضب
 او فتنه بر سر و سبزی از زوب
 کسند کل در هوا پیران شود
 کماح و ایوانش همه ویران شود
 فرغ میگوید رسیدم من لبرو
 عاشق من بیل و کبک و تذرو
 دولت تیرم نکر چون برودند
 دولت عالمیم تا عر رساند
 سر و در عالم بکشدن ماه و سال
 بر کشیده فذ و قانت چو مال
 من بدین سرعت راقب این
 از علو قبح و اجلال است این
 باد و پاشی حکم سازد اله
 تا نماید هم باد آن عجب راه
 کشت ضحاک اول از فرط غرور
 آن دهن ضحاک دل از قبح دور
 غافل از پایان کار خویشین
 در جهان افکنده صد ظلم فتن
 باد و پاشی زوایش در رسید
 دوت مغزش را ز کله کشید
 تو سید دل باش تا فود شود
 هر که باشد قلب خود رسوا شود
 ای تو ضحاک دولت کو رو گوید
 خاسری و برده طغ خور شود
 ضحاک تو گریه شود استاینه
 خالی کون و مکان در خواب
 کما و خراسی تو ای ماهوشیار
 سبزی دوران که خود زین کار

کاه و خدا و اینک میرسد کاه و سر کوب آن فریدون است
سفر نامانی خوری ای مایه می براد مغرب افرویدون بد
دارت سخاک و مغرود غوی خوش کرد آن شقی را پیروی
صفدر و میر سیاست از رات صانع اقسام بخت از رات
ای سیه دل از صمد کردی فرار کشته عید اضم این اعتبار
اوزر اوزرای کوشیدان شده استاد منجیت آمده
میرسد کردن زنت اینک حیل میر سیاست شد شش سلیل
از چه غره میثوی ای خیره سر کرد فریم بق ما کمر
پین کوه و کوهی ای خیره سر ناخیم و شش آید بتو
ارکت که تا سوی چرخ بود کو وزیرت ماله خونت خود
خوش خلاصی یافتی جبار باش با خیل از نار بس قمار باش
و ملک انت نامم نوم لغور و یک انت فی جف الجور
این حکم من شاهرا و حکم او مغر بر من آورده کینه جو
هی توای نمرد و مرود آمدی از در اقبال مرود آمدی
دارت اینک نمرد و عقب میرسد هم غره لحو و لب
هم شود او برکتش و القاع غافل و زایل که الدنیا طاع
قول ما یطق رسول بالهوی لی هو ارایه و معصوم خدا
گفت و نیاز حیف و طالب در الکلاب و الکلاب ای قاتل
ز رجه

توبه کاهنان غر مشو به راه چو می نگر و چه مرد
کفته نامت که نامان طریق تو شده و بجز زرق اودون
بار باشد قاتل قوم نمود قاتل تو آب خواست زود
ای که داری عقل و تدبیر خود خوش تمیزی کن لعل شش
موسسی ام دنیا و هم عقبی برود زنده در دنیا و کجی نرود
ایده آن فرعون نرود لعل غایب و مغلوب به دنیا
غایب اندیشش می شود چون دغا با هیچکس و ناکرد
برک و زاد راه خود بگوشش هم مدد از حق طلبی نرود
از دلی راه خود جو طابا ناری در مقصدای صبا
رو بدت آورد دلی راه کید و امش بستن نصی
چه دلی چون نه لکن صد رو بد را این جهان جهان
او شفیق و هم شفیق و هم شید ادا این و صادق الوعد
او دلی راه و پس ماندگان خواهد او و ما سر سده گان
نوار او مکمل با عدول ده بر سه کوی اعدای خارنه
پس دلی بخش صادق بخن بود حکم کشته ز جیل اوراقن

کوزه را در آید که راه و تپاه
 گفته ز منی نیست بهتر از سیاه
 چونکه دیدی معجز شوق لغز
 لفظ مار و سگ و آهنگم نگر
 زهر را بر یاک بین جسم او
 بود را لرزان نگر از اسم او
 ابر این سایه باین فرق او
 و القی روحان صفات و شکوف
 مرده از انطاس او زنده
 موسی و عیسی هم بنده شد
 چشم باین لعن کز زهرش
 از قطره کوه دلاک افرش
 او طیب و منیست جور بر نفس
 منیت میداند ولی طو بر نفس
 هم عزیز و پاک است
 هم دلیل و هم طیب و پاک است
 در دما را شربت انطاس است
 باد نوزدی نذر وقع وی است
 آن طیب از تو غزل در سخن
 نه از آن دردی که بهشت گل
 در دمی باید بود و در مان نیز
 هر خل که هست آن پنج رشت
 نیست در علم طیب که کشت
 کرد صاحب عقلی و دانایی
 به بطن خانی اینها بی
 خانی عقلا قدر یا صادقا
 مستغنا و ادبش صاحبها
 مال ملک کار و خا منما
 بادشاه و انجلا ملا
 کار ساز من و کار و فی
 اول آخر ظاهر و باطن قوی
 عقل و فهم و فکر و اراده
 درین مافور جان بنهاد

هم نوادای اگر که روزی است
 قوت علم و سعادت عقل
 هم تواند دل غلغله ای
 که بگویم آن دلیل را بهر
 ره نوادای و دلیل را بهما
 تا خود تو نمایی ره با
 انجان کمانش برسد کوه
 زان منیه کافی نعم نصیر
 شرح کردن مشیر خلونگی
 یا میان کار با شاره
 مستعار که انما الاعمال بالخوا
 آن مشیر کاروان بر نرید
 گفت او را کامی طلبکار
 است شهری بر تر از عرش عظیم
 پادشاهی بس بزرگ شهم
 زوشتان آنجا دهند اما بدین
 هست آثار وی اندر
 ادعی التحقیق شاه عالم است
 مفضل و مردم حکیم عالم
 حکم واجب است حال او مدام
 نافذ فی انکافین است
 ملک شهر ما و هر ملکی که هست
 تحت امر و حکم و فرمان است
 است از انجا تا بدان شهر شکوه
 هفت بحر و هفت دریا و توت
 که بگویم شرح آن کوه و بکار
 زان عقوبات و عیب و شر
 همچو مات پست ازین بر که
 همچو قوت از چیمهات خوی
 ساخته آنجا و شهر آن شهر بار
 از بزرگی بی کران و بی کر
 آن بی شهرش بغایت جان فروز
 فاروق از سر وی و گرم نوز

اندروستان دباغ پشمار
پس درختان از باران زمین
جوی دگر منبع آب حیات
خاک او شکست و عهد و عین
باد جان بخشش و انوار
عند لیسان همه سخن آفرین
از درون باغ بر شاخ شجر
بانگ بر خاصان رده گز
ساخته شهری در کشید
خاک آن ادبار بادش زهر
سیوه او جز ز قوم و یار
هر که را انجا وطن نداده
شرح قبح و رشتی از زمین
حاصل آن خون خردان
حکم آتش بزرگ آیدیم
پس ز نزد آتش آید قاصد
غزل ساز دکنه مار و مار
جو بهای خوش روان از هر کنار
توتها را نهاده اند و انگین
هر که خورد و از وی غنی شد
سنگ او یا خوت و لعل
دلش در جهت افرا و بلبل
در ترتم خوش ز او خوش خین
لون لون امکا نشان بایک
بلبل و دراج و قمری فالطو
بر زمار و کر و دم و دام و ده
آب آن سم و هم و شکر
مرغها جز عجب و خنار
همه ش لاقین و ابله
لر بگویم تو بگردی ممتحن
بدت سالی چه شد فرمان
غزل ساز بدش فرستیم
آورد و آتش حکم نافذی
هر چه او دارد و در ملک و خان
بک

پاک پستانه ز خوش و نیک
پس در آتش و دمان و دشت
چشمه گوی که شش ای لهر
این بران شاه تنها این لیاق
بر لغز احکام انیک درین
صدق بر توقع او دارم لیک
وقف از غنیمت و از غم و حل
ایها الناس انتم قه جودن
بیرسد انیک برید بادشاه
خواجده بران فرستادت سفر
سازوت آزاد و هم بخند ترا
سافر و او قهوا قول غنی است
در تجارت جبهه کن ای کاران
جبهه کن مردانه ای یار عزیز
چونکه حاصل کشت میکن بدل تو
آفتاب از اوج این چرخ میقت
حکم فرمان شوی و حل و عقد
بند و دو نگاه بسیار و بما
این چه سر است این در زمین
هم من و تو و احلیم و در لطف
ما بخاوه بر سر و چشم جان
میکنه مان کور و حرم و ملک
نیشان بالقوه علی القادری
لا تقولوا ان لا تفعلون
عینه بیرون کن ز کوس نیا
تا کنی تو سود و کردی بهره
نعمت بی حد و مهر و منتها
در تجارت به ز عالم کار است
واللهین جاهد و افینا بخون
ما فی از جبهه خود تحصیل خبر
لن نالوا البر حتی یفقوا
چون که شد منبع خبر و در بخش

مرد و زن می دوست دارند
 روشنی عالم است آن نزار
 نور دولت در دل و جان
 هر چه بخواهد اندک با تو
 نور از آنجا خواهد لیکن کرداد
 خواست باشد مقام نصیب
 از اطاعت روی کرده اندک
 هر که دارد اقتصاد اهل کجاست
 میان آنکه عنایت ازلی و در دل بر خطره چون
 بارقه انوار آفتاب که چرخ شارق و متغیر
 کائنات را فروغ دهد از فوق و تحت و
 قبل و بعد و با روی زمین و آن تعلق لعنات
 ربانی دارد و خویش ندهم ارادت
 حق است اگر نماند عنایت ابد پیوند
 داد و لطف حق خواهش هم میدهد
 چون سعادت داد و لطف دهد تا از او خواهی سعادت
 چون بخواهی کام و کردی کار دولت خواهش هم از مردم
 آنکه حیای و ممانتی صنع است جمله صنع او شناس از مغرور
 چون شود بهر با تقدیر بختیار صاف کرد و من جمیع کجاست
 چون بخواهی کام با اخلاص از آن کامران کردی هم از پیوند
 کان و الکتب فی الکتاب این نکته آیه سخن فستائید از دست

در دل

در دل آن کین که بپساده اند از ازل او را سعادت داده
 رجوع حکایت آن غلام با و شاه که از شیراز
 حکونگی بایان کار سوال میکرد
 غایب شد چون بختش در میان دست و پا نشسته بپارد و با
 زور قی سارم مازید او غمگینم در گوشش فرو
 مدتی با او چه بگویم کرده ایم در پناه و دولتش آمده ایم
 با خوشی گریه و آه و فغان تا بدون زورق بر مشوکان
 چون بگذارد بهیم آن زور قی باز کردیم آه زن و یادش
 چیت آن دریای قاتل می غمت هست باقی که از آن باب
 شب و ابواب کسل الناس از آن داخل قصد کن تفهیم و آن
 فارق این باب هست نیز بگوید یافت امنی کور هیدی امی غم
 حاصل آن علاج شاه بسته را آن ضعیف و عاجز و بخت ترا
 بادمان را بکشد او را روان تا بدان شهر عظیم آرد و روان
 مدتی خواباندش بحد م عمل نیک نیک آرد و غل آرد و غل
 بعد سالی چند و ایام فروز باز آید بدش از جای سکون
 می بر دشتش نشاء کبیر آن شبی مثل و مانند و نظیر
 شاه از او خواهد حساب کشش گریه واقف باشد از جزو شش
 هر چه او کرده بود با عام و خاص شاه فرماید ز عدل و ادا

در دل آن کین که بنهادند از اراد او را سعادت داده است
که شود منکر گوشت عفو او نه کند مطلق که گوید و برو
در یکم الجرج از منک بد باید از افعال و از افعال
این ترا و میل اسد منقش قلمست و میل جلا منقش
به آنکه سیلی زد و کلاه او دهد آنکه دادست کل هم او خوارست
آنکه زخمت زو هم او هم دهد آنکه دردت داد و درمان هم دهد
غیر از تو در میان اندر من هر چه می بینی ز حق میدان
زخم زخما صان ز ترش فکانت بر لایم آن زخم از زلات است
فرمان دادن یا و شاه ناسی را و در رفتن شکار
موده بر مقتضای و الجرج قصاص
آن الع خان حاکم صلیق کرد روزی امر با التوتیان
گفت صید دشت البرای است دادست فرمان در امر و زان
رو بصید و یک مرغ خیر را که بود انداختن او را سزا
خواه سک بروی را که خواست میزند مکه اردو بکیر
چون طریق عدل را داری نگاه کس نمک و هیچ کوه بر تو راه
هر کسی کو لایق تیرت بود خود ز فعل خویش بخیر شود
بل جزا فرمود الحسن احد هر کس آنچه گشت آخر بدود
مثل من غفلتی ای خواجه تاش در چرا افتاده سر در بر منک

کرک دران در کین منبست چشم اندر دونه نوبست
هم تو کرکا امن و آسوده مباح تا یکی و ترنده که با و زشت
دری این کله تا کی حرصناک کابر قح کاه و رقی که فک
شدش خوسه بکیر طوطی کردین تو بامید کله فاروق نشین
تا که ان پنی سک شاهی دودن خون تو کرده ز حلق و قن درین
یا خوری بر ناف یکانی چنان که الم کردت در اید ز نخوان
حاصل از فرمان شه التوتیان کردید تصدیق بران یراق
پس صلاح بروی و بکار بست بر پی تصدیق کاران نوبست
روی در التوتیستی کرد باز آن مصلح نامور با یزد با
کرد صید و افراز اطرا فنا تا که ان پیشه از روی هوا
یک عظامی هول بران سوی جف که برش غفای ز روی بفرغ
بر کتاده کوی از منش زریال از نیکه دوم زده مغر و حال
در کمان بنهاد آن تیر سیه پر زو چنان آفرغ را بر طرف
که زدش بر پرو آمد بر زمین خاک و خون آلوده غطال
چون که اندر زخم خود در منک بد ایچان تیر سریع اسرودید
زویکی منقار و پیر نش کشید پیش خود نهاد و کفشت کشید
هیانت را رشت می منم و است از تحقیق چو آن می

تو نیمه بر خنجر زمین چینی نه بدی و نه شادی نه دلتی
پس چرا برین زدی تو چنگ که مرا بر تنه افندی زنج
کر زمین بر تو بدی واقع نمی پس قصاص قصه و جانی
تو نه زرد و انجور اگر مگر که مرا جروج کردی از ضرر
فصل نا حسن عقوبات خود را بد بگو کرده هر آنکه او بد است
ای خدای من تر خود را که چرا که چنین زخمی زدی بکوه مرا
تیر کشا و آن زبان تیر است گفت تو معذور می آری عیب
نیست این جرات رویی که چه تو نامورا هم در زمین
من ندارم قدرت و حکمی دین صفت فرمان چونکه دارم چنین
زرد و روئی خد تو تو را بگو گوئی کبری تحت بدی زرد و روئی
حاکم من است من در وقت همچو مرده مانده پیش مرده شو
هر طرف کا اندازم فرمان گمیزه سوئی ز فرمان بگذرم
اختیاری نیست اندر دست از کمان دان هر چه شصت
من بر طبع بنده فرمان عبدا می زده که کوفه یارند زار
مرع کفایت مرا دشمن است که مرا این زخم از آن ناخوشی
رستی از بیست صدوی تو شاه است از کج روی دوری تو
گفته فی المثل اهل فتوی انکه ظاهر است عنوان درون
صرب

قد تو دالست بر کف آلف دوری آری از مقام مختلف
چو مرا زخم از کمان بر پر سید انتقام خود را از خواهم کشید
وز را خوی لا تذکره خدا کل شوق استناظر جلها
تو من بنما کمان را تا که من زوستانم انتقام خویش
تیر در پیش و عقابش در قفا تاسوی و تشن رو آن چها
او اهل دید زرد و ما و ابل نزد او زانورده آمد بقال
گفت ای کج هبات کویش بی بی که بر جان من و در بکین
میوانم کین می شکم مغرور از سر دست از تنم
لب تابان نخواهی گفت است با من است این کینه و بغض از کجا
که فرستی تیر کو محکوم است نام را زخمی زنده بر بال خشت
تو مرا هرگز ندیده من ترا بی کنه بر من چرا کردی جفا
هم رسد در تو سزای کرده تا هم خلد خار جفای خویش
تو زه نازی ولی بر خلق تو زه بند هم ره کند خیر طبع
هم ز خویش رکنه خج عین هم بقربانت کنده ای زورمند
سر پیش کر بر برانی ای غدو زین ترفع عاقبت افتی محو

گر شوی ماهی تو باماه هلال کی خلاصی مای زوال
چند هرافاده را درمی کنی زور بر شکستگان مای کنی
ایک از شکستگان خسته من کردارم زخم نمی در بدن
بر من این زخم از چه آمد ای بد از ظلم و ستم ما گوشت
هم خوری زخمی که شست بکشد در جهت این چاه کندن
جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان را این سخن در گوشها آمد واقعا گفت ان
کای عقاب این کش مگر از این از کجا من دست و پا نفی کن
این که زادن تو از انکشته ها که ستم در پیش او پشت و دوتا
حق و عقد کار من درشت است کل و جزو فصل من در دست
مبنه محکوم و حق احکام و م هر شوی اویم کشاند پی دوم
ماجرائی کردار است ای عقاب پس بکن از دعوی من
ایک انکشت ایبر التوت بیاق ما جرایم من به بالای طاق
جرم کرک از ناب بدین خطا چون قلم سرشته انکشته ها
مناظره عقاب با انکشت بر بال حال غشی
ان من انکشت بر حرف خدا توجه دانی حکمت حرف و را
رغبت

انسا و اولیا سرشته اند
خاکم است او در خلا و در ملا
چون ادا جادو اجلبهم ای جرن
عمر نقیدی بر اوج تل قصه
عمر را هم اختیار می خود بنوی
پس چرا جارت حکم القضا
کی خود و معروض حق القلم
گفت با انکشت آقا ان عقاب
خوردنم زخمی معضن ما جوی
تو را و روی ظلم و زور دست
از کمان پران و زود دارد
راست کوا این سخن حق سخن
بر من و بر هر کس که تفتد
عینا نم گوشت را بر و درم
کتاب من مایه شرع و درم
کر کنی فرضی و حجت آوری
کر نه انکشت قاضی شاه چو ماه
اختیار می بداور مشه اند
او کشد آنکاه خواهد خون بهما
قال لایسنا خون یستفد
چون بریزد ما کهانی خون بد
در اجل تقدیم و تاخیری شد
بر سر عمر و نمیکرد خلاص
عمر و زید و بدو حاله نیرام
کای ز تو بر بال من ظلم عقاب
ره بدو آورده ام ای گفته جوی
تیر خناب چون دکان کرده
وز تو میا لذر هر گوشه کمان
میزنی تیر و کمان پنهان کن
پس سلیت زخم و خون بر می
تیر منقارم که خونت خورم
با تو دارم دعوی مشروع
پس ندارم با تو دعوی
یادیت ده یا قصاص کی خواهد

جفت خود بازگردد و شش مرا
 جواب انکشت عقاب را

اصبع اندر جیش آن گفتین
 تو همی منی لفظ هر خشم
 جیش و کجای من نه ازین است
 تیغ چون پنی بدست و کمان
 دست دت او بود نه تیغ
 ضارب آمد فاعل این وارو
 تیر تیغ اینجا بهانه است و چرا
 که شماره بشوم من بیکه طاق
 قوت تحریک و اکونم از دست
 که ترا بکشید یا او انگ او
 زانکه نه خارج نه داخل از سر است
 که این زخم کز آن سنگ از دست
 خورده از زهره ضربت رو سیاه
 چون حساب اندر حلال ای کجا
 حالیا در خواب کرمی این کمان
 امی دانی که در چه بود

ای دراز اندیشه کوتاه بین
 منشی از باطن نگاه ای عدم
 طعن مبرکه تیغها کردن زنی است
 تو همین از تیغ آن ضرب کمان
 قطره از دیاست باران نه تیغ
 پسرکی این داد و ستد از وی خبر
 حلهها بین الاصابع خدایت
 است بنایم در آن التون تیاق
 اوست مغز این جبار چه بود
 نیست عیاب حاضر ای کجا
 زانکه نه واصل نه حاصل از دست
 چون باضاف آتی تو هم بپوش
 زخم خود شد بایدت داد
 در حرام و ظلم نمود جبر عجب
 چون برای سراز این خواب
 با چه کس در خواب خوش آید

و تمام

لا تغافل عن سكاك اللع ان لم ياصعاب في الارل
 ای ما جانتك ادو دل جبار ان یثقل الکلیف فی المعاد
 چند در نکت پی این صفات کرده باشی در دم موت و حیات
 و تم این نکته طویل است و دراز باز او را مجرای بار بار
 تو مننه پشت بر حرف قدم کی توان بی برو بر حکم حکم
 ز امر ممضای قدم دگش قدم چون تراره نیست در صحن صرم
 باز گوی و بر شمری رسم و فکر ذکر کن و قصه آن بت بکر
 تا چه شد با آن عقاب تدعی قصه التون تیاق بروی
 دیدن عقاب التون تیاق را در عظمت
 حلال پاوش پرا و چهره او مشاهده کرو
 چون بید او که درین نشونا اختیار یست هم نشنا
 حکم او و فعل نمکش یا بدش نیست اندر قصه حکم خود
 فعل بالقوه و را از خیر و شر است اندر قصه امری که
 گشت آن التون تیاق تیر در فعل توقع سلطان من
 شد بر او چونکه از دورش بید صولتش در چمبر عشته کشید
 لرزه بردت و پالیش او فاد از سر وضع اصول آن قیاد
 گفته اینجا نیست جای قیل و قال که شدم از بیم این من در جواب

که من صد را شد بنام او کی بخت از کسی در ماند او
 تیر گفتم ضارم شد با عدو تر که صد بنده نیرکان او
 از کمان نام که در ظلم است آن کمان ابروی ایون تیاق
 خود اصابم است خون در زبردست است ده بنده می
 من شدم رهن بدین زخم دم دو لقم از دست این کرجان برم
 جانور با او برباید در جهان بخت اوست عالم را عیان
 آدمی با مرک بر ناید غور کریم بکند از کف او هیچ
 در چرخ کاریدن و بن روت یک در زرع جوش بر خوروت
 قصه آن کریم که از خانه بخشیش شرف و پیکار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شهر
 و نه خود را که گریه خورد بچ ز در شش شکست و پنی غنچه
 کریم از غریب قوی شد بی قرار کرد از ترس اچی را بجا قرار
 در میان سر نهاد و شد در مید وید از هر طرف از دم جان
 ناکهان زان حال بشیر می در دوید آندم که روی شیر می
 همچو موش از لک می خور او قات کریم از پنی شیر است ای قباد
 زبهر قوم با خوش رود اسب هم با آب خور خود
 بود کریم قدم شیر از دما خون بخشد بر چه دید آن کریم

این قصه از آن کریم است که در این کتاب
 آمده است و در این کتاب
 آمده است و در این کتاب

این قصه

آن چنان که چک نهادن فکر با خوش کرد و زار و زار
 خوش دل بروی و گفت که این ای زدم خوش من از این
 چون هر خوش با خوش شیه قال شعبی الولد مثل به
 من قوی بیکل چنین زور دار زجرانی این چنین زار
 و سطر این ضعف و کوچک می نک بیان کن سر مار از مار
 کریم گفت ای بزرگ و عشا دست ما من بعد و امان
 نیم تمس که دارم چون کس ای کس مخدوم من فرار
 در من این ضعف و زاری می است از جور و جفای آدمی
 کند مش از روش میدارم نگاه میگویم در مش منستان جایگاه
 کرد و چیزی خورم خدمت نم در نه صبری می کرم من زخم
 چون رسد از جوع کار من ناکهان خود را زدم بر روزه بان
 او سرم شکاف و چشم کند چوبک رد دست و پا می کند
 من ز دست او زیان حیدر دست من کیر العیاض می
 چون شد این نکته شیر بدفع شد رعبت بر شش موچین
 زو چنان کینه از خشم آن عینه که دل کوه از صلابت بر دیر
 گفت این پیش افت و دیدم تا رویم و آدمی بنام من

تا بخواهم کین تو را نپرسم
پیشتر از سر کنم معرشت خودم
کره رو با و تیه کردوشیر
از قهای او دو ان با شور
تا که ان بر کله کاوان سید
شیر چون کله کاوان بدید
گفت این است آدمی که
گفت می او نیست بلکه او برین
قادر است و هم مسلط است
که خود را بر دلش بار کران
گاه حشر و گاه کردوش
رکشد سر زار و در خوش
بر کشته میخورند اندکی
میشان افاد آب رنگی
شیر گفت اینت کره گفت
او برین هم قادر است ای کشته
بر سرش آهن کند کرده بار
گاه تا زد که کشد در زیر بار
پس بضر مفرغش در کند
که لکه کا همیشه مفرغها زند
باز هم فرستند از آنجا شیر
میش افاد و اشتری بر آن
شیر گفت این باشد آدمی
کش در عضایت از زنی
کره گفت نه که بر این نیز
دارد و شکنج دل شکم است
میکنند در پنی این هم چهار
می نه پشت این که باز
سود خود را در صحرای قمار
میکشد او را قمار اند قطار
کره بگذره کا مکر رود
چوب و شمشیر بر سر و پهلوی

شیر

شیر لا هو لی بکرد و مشیر
افت و در سر شد در دل
چون قریب دید در سید
پیر مرد نا توانی را بدید
بس ضعیف و منی بھر کون
سید در پیش کلنگی و شکنج
گفت این است آدمی که
گفت می او نیست بلکه او برین
گفت سازم سر میده
بکنم پیشتر از روین
پس سید او طر نشد
پیر بچاره عقل خوش رفت
لک باز عقل و دلش تیر
خویش را سید شد بر جا
شیر گفتش آدمی می نوی
با چنین جسم و بال قوی
کره گو از نسل او لا دین
از قهای تو چس و وحشت
پس تو باشی دشمن من
من زبون کشستم آگاه
خوب دارم با تو در این
در صفای و با من
خدا صیافتن پیر از شیر پیای
مردی عقل که مفق
اقبال قیل سمی العقل عقلا لعقله الاحرام و
کره بدی از عقل اشرف
خود بنوی عقل از این که غیر
مردم شده و جامت شطرنج
قال العقل اعز من کل شی

عقل مصباح حرم دولتست
 عقل باشد ره نهای کجاست
 عقل خورشید سهر اعتلاست
 عقل عین روضه فتح نیست
 بر خود را در بادی بول نیست
 گفت با خود گفت لایق نیست
 چاره جو غیر زای عقل نیست
 ز در و انگاه اندر شری نیست
 بر آتش و خوشی و غم نیست
 عدل کن با من جو خواست نیست
 چون صلاح است ناب جنگ نیست
 آدمی را خود صلاح جنگ نیست
 نیست با من الت جنگ کن نیست
 دن مرا بگذارد تا خانه روم نیست
 نیست با خود ویت جنگی نیست
 گفت بادل خود صلاح این نیست

عقل مصباح سر حشمت است
 عقل باشد کار ساز و کارون
 عقل در درج ملک کبر است
 عقل در دالین اقبال ظفر
 رخت سوی عقل فرخته نشسته
 حیل عقلی کن کافا و کار
 و سیکت جو خدای عقل نیست
 گفت ابدی جان جود
 که نه از عقل از انصاف دور
 که ندارم طاقت آن باب جنگ
 که با من همدرد باشد جنگ
 تیغ و تیرش کال جنگ نیست
 بی سلاح آری جنگ هم زنی نیست
 آن سلاح جنگ با خود آوردم
 هم لغبت کنم با تو در غا
 در کرانی گیر و سه مثل او

بجای

با چنین دندان زور و مال
 کرد و کوی زبانش کسم
 زور و لعه کس زور و مال
 رفت ره پیرانگی باز گشت
 ما بر ارض سلاح آورد نم
 تو بخوابی آبروی خویش گشت
 نیز گفتش ای ز عقل و دین بری
 من خلیف گفت از علم یقین
 رسم ابراهیم از ادب است
 قال لم تو من بی یاسین
 از برای اطمینان قلب من
 تا نکر دو سعی آمد شد
 تا مرا باز آمدن بر این دشت
 چون که باز آیم روان بش نیست
 خنده زوزان سخن شیر درم
 کرد و رفت آدمی را اعتبار
 با چنین جرم قوی کوی مال
 کرد و کوی زبانش کسم
 چیت با آری و مده من متضار
 گفت با آن شیر کی کردن قرار
 کار سازی بجهت جنگ درم
 زین مقام در ترس جج ای
 هیچ میدانی که چو که میخوری
 حق پرستم لا احب الاطعمه
 از کلام الله بر خوان این صفا
 صادقم لا کن یقلی مطمن
 کن یکی کار ای جگر دار من
 تو بده از لطف خود فرمان
 منبت با این رس نیست
 بعد از آن در جنگ با من نیست
 گفت شاید ای زور و عقل
 با چنین عقل است تیر و غار

عقل در دهم در وی هیچ
بعد صد از قول فران لفظ
با همه این ضعف عجز داشتی
پس نهاد از نظر هر دو دستا
بر دهم بر مراد خود به بند
پس بر بازای زود ای نخت
کریانی زود انجالی سخن
پس بنام سوی ده غنچه قدم
خون اهل ده بریم بر سر
مکن از خون جهانی بعدا
در فعل نه مهره مکر و عمل
پس گفت ای شیرین
لیک چون دهم از فرمان
که چه خواهی بخت خون جوان
وون ماله وون فلک تخیل
تا نباشم من مواخذ یوم دین

س

پس فراموش شد از بر دخت
بر کشید آنکه دوستی آن بر
کر به بالای دخت از بر
حاصل چنان بر دشت بر
پشت پیوسته اش در دهم
چون برید از خود امید آید
باز گو باری که نامش نهم
جان برم از دست این کار مرد
که به گفتش دست بر خواطر به
جان ز دست آدمی کی رسد
چون انا گفتی چه منصور جلال
جان خود را یافتی از فعل تو
طن به بر زین در طه هر که غایب
که خوری خوش در این راه ایله
این علامه که تو از تو
زخم از زخم میخوری ز زخم تو

س

اینها میران عدل و حسن
سوی ملک حق نمایان زن ب
که نباشد خط چوبان و منم
بر و روشن کرک و زن الم
چونکه باشد در میان که کرک
آفتی باشد غم راپس بزرگ
هم به برشته از کرک سیاه
که طاعت باشد از چوبان راه
یک دوی دیگر بغایت صعب
الغیث ای قادر معبود پاک
هم آن یوم الصیام و کف
کرنگه اندر دلاف و کوف
آن ششم باب جلد کتاب کر
که خواص و عام دار و زن که ر
در بیارم شرح آن یک یک باز
مشتری را با قوی کرده و باز
شرح رواد قول و از قدرین
الامان زن روز ناف اندازن
طالبان خود از پی آن ره نرو
تا در آن ره راز سبکباران
هر که راه شد صراط المستقیم
در نسیم خلد جایا به مقیم
بست پیمان این سخن را باز
قصه اتون تیاق دامن خجاست
در خبر خیر الکلام ای دین
فی جیع الاسر ماقبل است
سؤال عقاب در عجاپ صنع
پس عقاب از غیب آید تیاق
بر دل خود میزوی از فرق
خود را از آن راه چون جاز
شد برادر زبان را بر کشد
کفت ای شکل بدیع مکان
و کل مشهور این باغ کن
و در

وزنهاوت عالم کبر جمع
صوفی در صورت بر تهنیت جمع
از زمین رویان نمایان
یا خدای صانع ربانی و در
نک بیان کن این کلام را
نه مفصل بلکه بعضی سه جملا
بیان آنکه هر چه در عالم آفات مثال آن
در عالم انفس است علی الاجمال
آن نبات و دود و غر و ملین
قدت فرد قسیم و دمنین
حکمت افکنده در اول طبیعت
بر خلاف ملک آفاق عجیب
رسته سر بالا و در بعضی باز
بعضی دیگر سر نون رسته دراز
اندو قهری سر صقع آبدار
شاخ یک پاره عقیق نامدار
سرع آن عالم کلام ای
عقل و قرش نیک و زانغ
بهر شیرین مع آن مرغها
که از آن دارند هم نشو نما
در تاجی نام بی حد
فوق و تحت و در و آو
با و بالش باز کوه سر کوه
با و او جان بخش و کشش
باز و و و و و و و و و و
باز و و و و و و و و و و
مثل نا و و و و و و و و و و
در میان روضه یا قون
بهر ششم معبر یک ای
لک ربای آن بهر
برتر انهم دو بهر نور فر
بسته صنع نقاش قد

در آن دریای طالع نور
 آب آن بهین چشم زده
 باز آن بحر و بحر با
 نه در آنجا سرخ و ماهی را
 این همه در لاله زاری و
 باز آن کله در چون اغوا
 مثل این و صد حد این فی
 حسن التوفیق را خاوی شده
 مستحیر مانند عقاب از میات ترکین
 پادشاه و بادوب شام پیش او رفتن و
 سبوالرسل حاجت نه محبت
 چون عقاب آن فروضع معتبر
 نه بر روی ادب پیش رفت
 گفت ای اقبال فرخنده بال
 ای قیصر فضل برقه تور است
 باید از تو نماید افعال
 من یکی سرشته اوج هوا
 منگس روی شب و روزی
 بر راحل تیغها بسته زده
 از و و و و و و و و و و
 یک سرغان نفسها را
 از کل در بجان سبیل خود
 بر سر روی و و و و و و
 مجتمع در هیات اتون
 در خور کمالات آمده
 دید و روی عقل پیش ز سر
 دست را بهنا و بر لای دست
 جمع در ذرات جهان هم کمال
 این چنین خلق مناسبه شست
 مایضا و من طبع الا
 بی سر و پانی و رین ملک خدا
 برین

برین از تو زخم صعبی آمده است
 حاش الله از کسی مثل تو شاه
 خاصه که من با شما رفیق
 یا بغیت جرات می رانجی
 و وسطه این چوب فرما و یقین
 جواب نایب شاه عقاب
 در جوابش گفت ای غافل نگار
 غیبت از فعل بد و نیک ای عقاب
 حاکم و فرمان ده من و در جهان
 عادل است و مشفق و بنده نواز
 بوده تو لایق جسم الم
 فوتم و در قصه طاعت نهاد
 بس کمان را سالی آن تیر کرد
 لایقی یا خود ز شتر فعل خند
 شاه انبک حاضر و فرمان
 پیش آن سلطان و مایب
 کسیت آن اتون و یاق کار
 که ز محرمی تم خسته شد است
 بر روی کردی نشیند بی کنا
 زلت و تقصیر و کاری حج
 بی ادب کاری دم الراهنی
 تا به نام من یقین مطلق
 غیبت مارا ز خون تو خست بار
 وزه در دست من از هیچ باب
 است الع خان پادشاه کاهرا
 بر کسی ناکرده ناحق تیر تاز
 گو مراد او است طاعت طاعت
 بر کاهنم زود مطلق به بد او
 نازا چون صغوه بخیر کرد
 بر تو آمد بحسب آسب به
 با کمان و تیغ با من ریا
 تا بجهت رفیع حال خود کنی
 آمد بهنادست سر بر حکم خان

نایب سلطان کسی باشد که او بنده فرمان باشد و آزاد و خود
 قابل بخت و سعادت کمال یافته روز ازل تو قیام آل
 هر کسی را آدمی توان شمارد ز این به اصل که سازید کار
 پس بصورت آدمی که خود بود بلکه از خیزیم کمتر بود
 آدمی باشد بمعنی و ملک افضل و افزون و زاید از ملک
 که سعادت مند کوهین آمده یکدگر کوهین را عین آمده
 آدمی باشد بصورت آن لیم فی زمین که رشیطان جیم
 نه رفت و نه شنید و خیر و شر نه بصورت نه زمین با خبر
 آدمی باشد که سیر آن قباد برتر از اعلای علیین قباد
 تو بصورت کم نکر ایمان آدمی هرگز نشاید خواندن
 پس و او را چو آدمی بختند بلکه از دام و دوش کم سختند
 بیان اینکه شیخ فرید الدین عطار قدس سره
 در مختار نامه فرموده است سر هست بقعه
 المشرقین از آدمی تا آدمی بخجرج الحی من
 المیت بر این معنی کواه قابلیت آهنی را
 لعل و ریخ فرست قابلیت آهنی را تیغ عالم که شاه
 زمان

با جهاد و کسب کمال انسان خود را از
 مرتب ملکیت در کند راند اگر بویق رفیق شود
 ز آدمی تا آدمی پس فرقدان تو و فضلنا هم از قرآن کجاست
 ز آدمی فرق است تا آدمی چون عرب ترک و عجم کی بود
 این آدم بود مرسی حکیم هم ز آدم بود فرعون لکیم
 کی بود مژود مانند خلیل آن عزیز و کمال و آن لیل
 آن کی کل که ز سلطان آن کی کل که کمدان
 مینه دستار را خاصیت است که برشتن قابل پادشاه نیست
 کی قرا سکن چو از یک جان می و زیش چون در میان
 جنس انسانی جان من نوع قباد شکل و صورت و عقل و فهم و اعتقاد
 کی بود چون عالم مصری بعقل سبب سلطانست این آن تقوه
 روستائی در قرا با و ضیاع باخرو که ساله شسته ام رضاع
 هم جیل اندر صنایع لون لون بچین آمد مدار چرخ و کون
 ترک ترک و تاز بر کوه و کمر پادشاه نشو ما با آب و خر
 صوفی و قاضی بعقل و شکل و زانکه ابد حشد این عالم بود
 زانکه ابد حشد این عالم بود کی بجم مانند عالم با کشیش
 من عجب مانند ستم افاده بوم را بده از کوه ساله و خر کم بود
 که کجا بودند آندم ابلهان که چه از کوه ساله و خر کم بود
 که کجا بودند آندم ابلهان که چه از کوه ساله و خر کم بود

کرگنی خوابی تو هر می کبه بتانی سرکش و می
او نداند ز ابلی آن فن تو از تو دانه عقل خود اکثر دو تو
حکم شاهی گردی در دست من المهان راسه می کندم
تغیر و ضرب لنا مثل و نسی خلعه
خواه با و دیده عیدین ترک آن تکش غیب خوش
و دیده باید ز حق اقرار با تا که بند عیب خود چون
از تکلیف در جوالی رکعت تو مرا کوئی که مست خلق
غالب باشد این جودت حجاب که شدت و چشم درو می گم
سرفرو در جوال حال خوش تا به بینی ز سر او شده میش
این برحمت نبات سرده شغل خود سرود است بر زمین
میزنی بر حال من ضرب مثل غافل از بار خود اندر و حل
تو برهنه کوئی و کوئی ترا که ترا حرم پیشان ساق
مثل زدن در دوی برای ترک لاغ و مانع شده
او از غفلت بسیار
کمان یکی را میهدان زره سپه کرد تو حجب او جهان شده
ز کجای کی آمدی بر کوی راز گفت فردا آیدم ای دلدار
گفت در غیب است خود فردا بچین مکلوس حکمت را بود
چونکه فردا از عدم نماند برون چون تو فردا آمدی ای

گفت

گفت بهرام موافق او خاد هم گرایه مرکب از زبان درشت
آمدم یک روز یا را پیشته در ده سر دیگر ده زمین پیشته
گفت یعنی منی راضی بدان که برابر آتی با این هم چون
گشته اکنون عیب پیشته تا برو اندر نیانی در مدو
این چه غلامت معانی عقل تو چرا انجمن ضال و مضل
گفت مهمانش که ای پرگو صیف بگذر آخو زین مضاحک باجر
مست اینجا و نه آنجا جانی گفت باری چیست نه باکو
گفت نامم نان خورست حایره بچس بین هر که خواهد ای بی
بیرسم انجاس از عام الاتی شد من این است و نام ای بی
گفت ایرو ندیم خوش حال میرود من تا بشود پارسال
گفت باری تا کی خواهی شدن چگونه نیست طریقی آمدن
گفت است ای هنرمند بین ای پیشه تو موزه بر جان
ما هم از بهر تو می شب بختان می بزم بزم شین و خوش بیان
باز که ز خندیدن آن ترک خطا بر زمین او خاد و میرد و شای
گفت فسانه بسی شنیده ام هم می نادان دایله دیدم
لیک نادانی بدین پایان چه از کسی شنیده ام می شنیده

گفت این و میزدی بروی من
 ترک است از خنده و در افواج
 لاغ دیگر گویی و خوش کنی
 لاغهای تو یک از یک خوشتر
 می کند لاغ بر دریشان قبا
 خنده میزن غنچه سان تو ای پسر
باز لاغ طلب کردن ترک از روزی
 باز گفتش ترک مای برهنه
 دم رسیده این دم غنچه
 چون از این دست نوع لاغ تو
 گفت تا کی لاغ آرم میان
 نیست من مضحکه تو بر درت
 جامه تو اطلسم آن من بیک
 گفت هم جنبیم با هم ای قباد
 جنیت چون فعل ممت ای غیث
 چون جنبیت بهم دارم
 می شکلف لاغ دیگر باز گویی

باز روزی

باز روزی در مضاحک ز نفس
قصه آن واعظ با خادم بریل
 واعظی بر بستر آجا مردوزن
 چون شود روز قیامت عجب
 هر که ناجی بد جسد از تاب نار
 امر دانا را از ما بر خستین
 امر دانا را جبه بر خایه کنند
 کسل را از ریش آویزند باز
 آورند آنکه زمان را نماند
 کلبه تیغ فرج و پستانان
 یک طوشتی بود حاضر در میان
 شد لایق نیستم من زن به باب
 گفت قلاطیت در کون فلان
 هر کسی با خویش را می میزد
 او فاده در میان چون فقط
 خویش را عهد برون از دایر
 این سخن در عقل خرب می تنه

باز روزی

گر شدی معلوم عقل از کاینات کس نیل فی ستم کمال صفات
در گریبان سر فروز در نگر تا جسم خفیه عینی محسوس
عاطی از کار و دشمن و قضا روز و شب میزد و از غفلت
کار عالم سر بسازانگه است تا شمع و زرمی تفصیل است
گر بچو دنیا تم ازین خواب آدل نه بر مرک چون شد کار
آدمی باریش و باد ستار است خانه روز شسته گذار روز است
عقل باید معرفت علم و عمل تا که در محشر نخواهد تزلزل
معرفت باید نه شمع و کرم و تن نیست خوردن برش آشنای
شم و کرم از بهر کاد و خور و آدمی را معرفت در خور بود
در بال عمر بودی اعتبار پس زغن بودی اعتبار
کعبه بودیم آنچه از اهل جهنم فرق و مابین و تفاوت
جا نوب با جانور دارند فرق بیشتر از غیب تا اتم شرق
ویده می باید آخر فرق را در درون تاثیر شده حق
بیان مقربان حضرت جبروت که از لند
دنیا فراغ حاصل کرده و از تمنیات عقی
استغنا یافته و طاک سلمی شد الا ان او
لیا و الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

شاه ماراد جهان مرغ است سایه او را خواص کم است
مرغ دیگر بوم کو هر جا رود آن عمارت بوم را وین
باز را مسند سر دست کبار بیلان را عیش خانه لاله را
مر جعل را تکیه جا بر کن خرد رسد بومی کل فقه پنجه
طوطیان را روز و شب شکر گنا زاع را مر در خوردن کا و نگر
اسبی از خاصیت و فعل کشته مر کو ب شهنش زمین
زین ادبغاری کو هر کار از در و نقره ز بر شک ف
اسبی از ادبغاری کو هر کار از در و نقره ز بر شک ف
پشت برین دیده احوال توان کنده جلد و خیل و با غان
اشتر و ایل محوسی شش بهر آتشخانه کمال کطلب
از طرب و زرق و شوق این ز راه افتاده عاجز محب
اشتر محمد کش عالی خطر بسته اند رست و طافان
آن شتر متقار آن ایچ جوس تا میز صوت حاج و غوغا کو
قانع از تنگنای خواب و روی کرده سوی کعبه است
این شتر را کین قناعت است ناجی است و آن دیگر کو
همش مصروف از طمع جگر و ایما ر کاه خشت و خار
وین شتر پیچیده خسار از علف غرقه و رکف و حیط علف

میکند عصف زلف آن لبان
 بر عزم قافله کوهرشان
 که چه خطایش شود ز اول ند
 کرده در پندای سمنان کند
 چونکه محل کش شد مقام راه
 داده بینی بر مهار اغیا
 در مقام بنده کی فریاد زن
 ستر و کل کرده می سخی
 خواب را از رویه داده بلاق
 با کرده لایام اورا وفاق
 باز آنه خوش نایس نای
 سینه بسته او در عفت
 اشتران شاه را این شد شفا
 اندرین وادی قطار اند قطار
 دن سوار رقص ره ممتع
 از قطار ماشوی مقطع
 از نوع الموت ای برادر زنیما
 الفوارد الفوارد افشار
 نیست این از نوع نمالایقی
 بر میان جبهه محکم لطاق
 این شترهای قطار اند قطار
 آن قطار زینت شان چهار
 متصل غنص الی ذات الکمال
 میرود این نکته افضل جمال
 این سواد و این پیاده از پیش
 منت و کفایت کن زینت
 که چه او قطع منازل میکند
 شمس نجم انورش از دل زند
 غارق زریل الغمام و نور روز
 می بود یل الغمام اندر رموز
 این غمام اندر خریف و بی
 فصل صیف عزم و دولت بود

عزم کعبه کرده از خج مرد
 عزم کعبه کرده از خج مرد
 عزم چون گوی برین جج جی
 عزم چون گوی برین جج جی
 چونکه عزمت یافت لیکن ثابت
 پس توکل کن علی الهای
 بی قدر قطع کن زین ره قدم
 تا خفتی در دریغ و در غم
 مغرب آباد است بین بی خواب
 در شبستان جبرش خادق
 که باشد بسته بر پایش جوس
 جکل است این کی نیایی آن
 از شعیب بن عصبای موسوی
 با خود الفاس نفس موسوی
 که تو سکوتی که در شرم و لیب
 این مثل آمد طیف تلک
 فضل را که باز کونه میزدنی
 غالباً دشته ره زنی
 با همه دستگی و معرفت
 باش ای منزل فقیه
 با برید شاه همراهی کریں
 این زمان میرد که قیامی
 خواجه پیداست در خانه مرو
 در هر دواری و لیلی را
 نمیکه برهنه شوم کر کنی
 در لطف تهنه کردن خفگی
 از عدوی خویش آموزی فری
 آه کردن آه زانو آه کون
 قول و فعل و ملت و آئین ما
 اعتقاد و اعتماد و دین ما
 پیش آن سلطان دران روز نشیند
 همجو خورشید آن زمان آید

بیان آنکه التون تیاق نایب و فرستاد
حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب یا شاره
بود نه از هوا و مهوس نفس که ماسور است
و جزاء عمل او داد از طریق عدل و حق
هر دو و بدرگاه بد او رفتی و فهم کردی او
که آن زخم بر او سزای عمل خودش بود قوله
تعالی ولا یحیی المکرر لیس الا بالله صدق الله العظیم

چون بدرگاه اتی خان کریم آن شه و قیاض سلطان حکیم
آمدند و دید از دور آن عقاب آن چنین کریس و در عالم لب
زهره پاک شده رهیب آب خون دیده و سر سر اسیر چون
خلق در دریای حیرت غرق مرغ و هم آنجا گنجه بال و پر
صد جهان اندر جبهان بخت صد هزاران که دور یاد کرب
صد هزاران دمای و در عظم بر جوار خوف و پرست و بیم
صد فلک صد کرسی و صد خوش فرشتگانه فوق تحت افتاده عرش
آفتاب اندر هر دو تنگ زمان و دوزخه چون عاشقان مارگی
مرغ زار و باغ و بستان پشمار لاله نسیرین سر و جویبار

و دیده

دیده و حیران ز باغ و سبزه زار گل شکوفه ریخته بر شاخه
چشم دولت بر مطلق را درین روح صد منصور اما کجی این
چو قی اندر بوستان باوستان زمره و یکزده خون جگر
قومی از جام توصل مست پست قوم دیگر راجه دل در پیوست
مناجات

ای حکیم لی نظیر مثل و یار ابرار آورده قطار اندر قطار
اندران روزی که دور و گاه تو ما در آیم از کف پست و تو
گشت پیران نامه ما در شمال زین از عذر همچون لاله لعل
میت ما را غیر فضلت هیچکس ای قدیم و واکدم فرما کس
ای خدای حجت و حور قصور ساقی آن باوه ناب ظهور
چونکه ما را مست روی زین نه مستی خواهیم کردی زین نه
وایما بر عاشقان کوی جان عارفان لا ابالی شاعران
در کشاده دار این میخانه را تار و پاد بند صد نشود منا
تا رسد بهیوای جام حشون رسا و عرش و بال از آرزو
باو نه عاشق توت و نقل ما ذکر وحدت چون ملک و سلطان
مستی ما از شراب مستیست دای و هوای طرد و میحبت
باغ جبار زین کلام لاله زار چون که کردی غنچه زین و گلزار

جو بهادر پایی سردار غوثی / در ظهور اینجی کروی روانی
هر که دارد بوی عشق در گنج / بر سران راه رونه چند عشق
موی جان گیر و در این گنج / بر سرش زین لاله و کز شمشیر
سرو این گلدان است بهشت / قناریش کرده مه و بنفشه است
چنه جای عاشقان بزمی / دسته گل زین چین با خود بر نه
ای حکیم کار سازی ندیده / منافع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاه مازان / سرو بالا و طرف و نه و سخن
بیم گوش صاحب چشم و دال / قد ایف و وزن چو چرخ و فلک
پس مرا کروی ز جام عشق / خانه ترسیم دادی بهشت
کان ذالک فی الکتاب / همه می جفت القلم و بر یلم
خانه را بر روی این نامه / لف و خالش را بدین نامه
عاشق او لولیان کوی راز / محرمش شوریده حالان
این کلمه کصف شکر یا سخن / کن حاصل دستها در کردن
آنکه داری ای قلی در دست / ذوالفقار شه جام الدین
هفت سردار و سران بنشیند / تند و تیزش زن برون
خشم خرد و دل دارد / هین در خیمه را و از نهاد
ای ضیاء الحق تمام الدین / نه خطا کردم غلط کفتم سخن
چون

چون پرست تو و سر سخن / نیست غیر از کشف و کشف
پس چرا پادای غیر بیست / در درون فکر و کرمی آیت
ذوالفقار و کفست اما / دانه و شیدا و مست وصل
خونکه استغراق حاصل شده است / موم و ذرات ازین سخن
یار کفتم یار کفتم / یاری می کجا برک و سر اعظمی
دم مزن از سه و چهار و پنج و شش / هفت عصمت زان کی مار
نیت غیر ز شش واحد خواهد وصل / احوال انکو می کند تفسیر فصل
فرق کوی و چشم کوی و موی کوی / دست کوی و پای کوی و موی
مسکند اعداد لیکن او یکیت / واحدیت منفصل از حواص
که هزاران نام کوی خواجرا / شاید اما واحد است آن پادشاه
قطره ای صد هزاران در هزار / بر هم افتاده قطارانه قطار
مبداء جلد بجز است ای قباد / باز سوی بجز شان شده
کل شیء يرجع است آب سخن / باز از اینجا میخ ما سخن
قطره و در بجز چون باز آمدند / قطره نتوان گفت چون
نور از نور شد اگر شایع شود / در جهان و منفصل از نور
تفسیر لوم یفر المرء من اخیه و ابیه و ابیه ان روم / که هر نفسی از عمل خود مکافات باید خلاصا
که هر نفسی از عمل خود مکافات باید خلاصا

و حرامها عذاب و صورت حسن و قبح در عینه
عمل مشاهده کنند

چون بدان درگاه و اصل عقیقه
صنم کیم کشته خون از روی رود
پادشاه در باطن و قور ظاهرش
تیر و هم التون تیاق و هم کمان
حکم ما کردیم محکوم آن همه
نوسرا و ارجان زخمی بیدی
گفت شاه من ندارم این خبر
شاه فرمان داد تا بار و سر
گفت نیکو بنکر و این خط تر
و دیده ماضی بدادش بارش
چون بدان دیده به تیر و کمان
سر خنده از روی شرم و خجالت
کز کمان و تیر نالیدن خطا
معترف باید بگفت خویش بود
چون عقاب از کبر بر بالاپر
واله و مدد پیش ماند و در حجاب
مانده و در محبت چنان واکه
بود آله گفتش ای شوریده و
خود بهانه بود اینها و در میان
لی بود فی حکم چو پان تنخو
لاجرم از خود گرفتار آمدی
خود ز من گستاخی نامه بدر
نایبی بنهاد آن تیرش به بر
باز خوان و فضل خود را ای ظلم
از کشته تا باید اکتفا
تیر تیر تر خویش وید
فکر کرد و گفت در دل و بختش
کانه بر ما آمدست انهم زما
پادشاه ما کریم است و دود و
کر نه آمد تیرا و جت بر حکم

هر چه می ز فضل خویش بین
چون یقین شد فضل خویش
خویش نمی کن ای چرخ
طالب معنی شو بر تر بنا
داستان آمدن الفقیه کالقاء ابو یزید قدس
چند درویش فقیر از راه دور
چونکه اندر خانقاهش در شدند
بود شب هنگام شمع نیک نام
بر فروز آمد نه صد شمع هم
محبشی شاهانه او بر کار کرد
ابلی زان جیل همانان راه
در دل خود این کار است حضرت
راه درویش و تکلف نیست
کز تکلف نیستی این جمله شمع
آن مسافر گشت نه نور دیده بود
شیخ را نور ولایت در زمان
مین شود که مرد و راهی خوش بین
معترف شود از تصلف و دست شو
هم کن در کس کم بینی نظر
من طلب شی و جده جده کجای
آمدند اندر برای شمع نور
ارزخ آن شمع جان او شدند
کاری کرد و ادعای طعام
در میان خانقاه آن بوالکرم
وز برای خالق غفار کرد
در شک افتاده خیالات و گناه
راستی در روی نه الا است شغف
این تکلف خود نه از این است
پس چرا فرود خشی در پیش جمع
اندرین فکر غلط مجده بود
در دلش الهام آمد از آسمان

که مرا یک مهملان نام و لی
منکر این شمع غمی تو شد است
کین همه شمع در تکلف و زاری
خار راه او شده قدر خطا
بر درختی بر شدی عالی نما
لیل و بجز راست در آتش ناپدید
مرشد مردان توفی ای لوالها
بر خیزد بختی میزند
نائب مانی تقرب هم زرت
بوی مشک عشق شمع کرد و شام
که نشان زین دیده و زردان در نوا
همست بهر خلاص مردوزن
این مسافرا که او جهان است
زود اندر یاب کش غلط
چون ایشارت یافت سلطان
بر کشد او را از آن کرداب ظن
کرد و در میان جمع در
در غلط افتاده است از اولی
در دلش این غلبه اهل آمد است
نه برای حق نه از بهر خداست
در ترش فکرا میرود خدا
رفته تر شاخ می برد و را
هین برش شمع بهار ای بایزید
در کف این کور میدان نه عها
غافل و چاه خود را میکند
ای فرو پیوده راه عشق رست
مشته از خنده ایام و حوا
داده آن شمع جمع قوم را
دم میخواهد زدن در پیش من
اگر مرا الفیف دلو بر خوان درت
در میان بگرفته نمده فقط
که بکیر دست آن مرد غنیه
آورد پیش نقین را چون سخن
گفت ای ملک خدایت را بهر

از خیالات و توهم در گذر
خیزد زین جوع شمع بزم ما
هر چه هست آن زده ای فنا
چون ایشارت شد بوی بر شاخ
بر می کردید چون پروانه
پس به یک شمع چندین باراد
کو میا از دم سرد آن سپه
سبب خود سوخت یک شمع ای
دم برید او را و بر جانک نماد
آمد و در پای شمع اندر خاد
من که کار و سیه رویم ازین
من مکان بروم که اینها از ریت
هر چه بود و زرت نذر
کار کن لته فی الله ای سپه
هر چه بهر حق بود زین سان بود
هر که ز بهر خدا بر خاست او
آنکه داد و در تکلف و زریا
پس تن او در چیست است جا
نیت جز بهر حق در بجز ویر
کر بر افروزم از شید و ریا
میکش اندر یکدشای یار ما
کرد و شمعها از چار سر
لف و لطف میکرد چون دیو
از سر حدی همی کردی لطف او
شمع میشد روشن و تابنده تر
نه بر دونه شد کم نور آن
دمع پر چون شمع بچهره فشانده
گفت الله ای جهان فضل و داد
عفو فرما از کرم و الکا ظمین
خود غلط کردم که از بهر خداست
از ریا و زرق و شیا و توتور
از تکلف و زریا اندر گذر
روز افروزن باشد و تابان بود
عاسر فی الدین و الله یماک
پس تن او در چیست است جا

گفت پیغمبر انا و تقی
نبی من باش جد شواری
نبیست هر جودی جز او در کف
ذات او دان در مکان و لا
چشم جان بکش می غیر از من
احول را از ظرف نه ای حین
آنکه دارد دیده خونین دیده است
تا گذشته ز آنکه ادبی دیده است
و دیده نبی شده پایان نکر
و دیده قطعی سفید و کوش کر
این دلیل آموزج ما آمد است
و ادب فاعلی خدا ما را بدست
تا باری شیری با خبر
ما شویم آنکه تمام از خبر
که مقصود بریم و جان بریم
نزد نزدیکان فقه ایمان
بازگشت ما و کرباره بدست
قادر اول او و آخر تراست
تو چنان کن که در آن روز جزا
در معانی خود ز فضل تا سزا
خوشتن خور هم غم احوال
کس نیارد از پست بقدرت
و او جان و داد و رزق جاه
چشم داد و راه داد و چاه داد
راه را بین و بگاه اندر صفت
قافله رست رخت ره محفت
بر مثالی کان غلام از کشتن
یافت ملک و مال سازد کشتن
باز کرد و فتنه او باز کجا
نکته خوبت باز این سحر
میان آنکه هر بنده که دل سپرد
و جان پیشیا

بشد

باشد غم فردا امر و رختور و چنانکه غلام
شاه که و جلعنا هم سلفا و مثلاً لا لا
آن غلام پادشاه کشیده خبر
چون شنید این قصه را از
که نخواهد ماند این ملک بود
آن الف خان خواهد استان
میکند با او بران سلطان
جمله را زد می بخواهد احباب
چون است یافته بود آن
روم و از غیب او و دولتی
گفت با خود چون ازین ملک
رفت باید من غم پایان جویم
عاریت این ملک آنجا باید
باز باید داد ملک استعار
لیک باید کاری که چون کرد
که شود آنجا دل و جان شوم
این فانی عقل میل او کند
غافل از غفلت برین نشسته
باز است شاره کردن غلام از مشیر کا

مل و مادی فاضل

چونکه کرد این قدر آن مانی
الضمیر باز گفت آن جمله را با
باز از وی است شاره کرد باز
اندر آن اندیشه پس و دراز
که مرا اندیشه آید ای پدر
که از اینجا چون کنم آنجا سفر
در حضور نشسته عالچجب
من درست و رسیده در خواب

تا مرقدی بود و مرشد او زو بیایم جاه و چشم آبی نو
بس در آن بستان کز احوال که ز بهر عیش و عشرت خوان
از کرم آنجا سراجی دهد تاج عز و قهرم بر سر بند
ای تو نشسته هم دلیل و بر من زخیل حق تو تو من
آن تائین تن ز طوفان که بگردان شرح قرق شرق
چون پنهان بسته بکشتی کجی برده جان از خوف غرق ای
مصریان از خط خون در میان و دریا و سفسی بکریخته
روای آن فال آیم شد طالع ایشان نهادن آید
سبطیان در دامن خون دست زد پس یافته ره مستقیم
حون حواریون و قوم عیسی کرده بودند آن بنی را پرده
رفشان ناجی شده وین مایه راه کم کرده مفضل مستهان
دست داد دامن ختم رسل صدر عالم صاحب راه سبیل
خواجہ لولاک ختم انبیا از شد شیرین تر آن ماه صبا
یافته مادر تمامی دولتی ز صغوداشتی و اوستی
آن ملکستان نگویند شدست و آن قصود خود از هر دست
هر کراشمع هدایت دل او بطلب راه یابد حول را
نشان دادن شیر مرشد ناجران آیین سلطان
این

بآن طالب یقینی اگر چه همه خلایق از اکار
و اصا غریبندگان در گاه شامند اما مطعان
خواص که از منزل ما و من عبور کردند طایفه
گفت بادو آن شیر رهنما دوستان خاص شاه دادار
این گروهند ای ابرو چراغ که ز خود آرا می اندازند فرق
تن برهنه سر برهنه خون جگر لب اندر دشت ان اکتفا
ملکشان نه لبک شاه ملکها چشم نه اما بصیر و سه
جانبه نه جمله تن غرق نور دور از رشتی و نزدیکان
هیچشان در کف نه و مال آنها برل کرده باد و جانان
آن فقیران ابراهیل دل بر که شده از صفات آب و
زین جهان لیکن از آن بیخ و صفشان الفقر فرمایند
پس این و ناجران شاه ما این گروهند ای یقین و فرسار
گروینجویی در آن ملک عظیم جابجایی و ارجی ز برتر
هر صناعت نه و دولت کس میدی این فرقه را ای
آن اعیان سرسرا آسمان برند یکسب عید ترا و این
تفسیر من جاء بالحق و غفر انما لها و من جاء بآیه

فلا تخزنی الامثلها

هر یکی را ده با بر پادشاه
میدهندت بارای دولت پناه
که مطاع و حسن باشد ترا
هر یکی را ده دهد و دوست ترا
عشقه گفت امثالها سلطان
خود و ده غنی نیست دل خان
چون یکی داده و ده سرباز هم
ملک و مال و باغ و بستان هم
پس کینه آن طرف خوش عذار
هر چه بخواهد دولت پیش از شمار
هم ده کش شرح گفتن نایم
تایات من اگر شرح کنم
والعیاذ بالله الحق الا حد
مثل آن یابی با بر شه جزا
رضاعا تو باشد قلب به
باز آن اجناس را باشد جزا
سیات آمد معین مثلها
صد عذاب و صد عقاب و صد بلا
جدا آن سالکان بکجه
که مطاع خوب را چاره کنند
این قماش خوب به خود بود
هم ز بهر خود بود که به بود
قال ان جنتم جنتم آله
ان اساتم مثلها اندکانه
هر که انجا دید راه خویش دید
و دید آتش روشن که راه از خویش
یافت کام آردن در آن ملک
رطع دارد بگو که کن خیال
شناختن اهل معرفت قلا و صراط مستقیم را
بنظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام
و معاصران انبیاء و اولیا از جمله شکاران بودی

مصطفی را شبیه عیسی بود اکرم
و دید و آن چار بارش نرهم
و دید باید که درکت او کند
روی باید که ببولی زد کند
شع را پایش و نزد یک حضور
کم دهد عکس شجاع و فر نور
چون دماغ پر شد از بوی عطر
کم شد در رک بر آن بوی کبر
با و چشم صورت مغرور خوب
و دید و معیت باید نور یاب
سالك راه خدای جان من
تصفیه دل کن نه خود بیمار
جو کجی چاره در فکر غلط
رو سیاه و قطره دل مثل قط
کرده ضایع غم و آنکاه انجی
دم فرو بسته نشسته در غم
پس در اندیشه و فکر چهار
انکه دارم در جهل و غرور از
کار او او را نهانی گشته است
خاسر و نیا و عقبی گشته است
فصل بعم لایق جلد سکت
زانکه او را شیر شتر را ندانست
و عده اش تا روز محشر داده است
و دید چون بهم نهی آن محشر
میرسد انجا ولی در این سدا
انفین فقه بی فتنها
چونکه قطمیر از درون و از جگر
میرد و از ملک کلیت بد
در لباس این کرده از جهل
که شد از سر کر منا بلند
تو بصورت منکره معنی نکر
دست در مضیقه از صورت
فصل شدادی چه بگویم شده است
بدرشت خویش باز آورده است
از بهشت خود بر آمد اندیشه
خود نخواهد در بهشت خود

آن هم از فضل خودش درو می سپرد
هر که روحی با حق خواهد کشید
آن یزید کرده از راه انحراف
او گشت از فضل خود در خود
او درین میدان موت لطف است
درین شیران جای تنگ نیست
خود بدینست این مقام کنده است
لایق آن ریش خام کنده است
با چنان جانی که در روز قیام
خواهد شد بود این بهشت آباد
کنده کوی بهر دنیا یقین
جنتی دانیش و ذوق ای
هین بنده آن بار را اینجا ریش
جامه ایذا و مصیبت پرست
کرده افعال و اعمال روی
بر تو و اگر دو که بر تو میزدی
هین بنده آن بار را اینجا ریش
جامه ایذا و مصیبت پرست
هین پیران تو کبوتر و در بخار
چونکه بادست و بهای کار بار
تو محو ز مشوین عمر این
نه ز دنیا که ت و نه دینی
این تن تو همیشه خش آمده
چون بود آن همه در آن
رقیامت از خلیل است ای سر
ت شکست شوز غلین
دست بصری از ید الله شوق
کردن او از اطمینان
لاجرم دستش درین تشنه
شمع شمعون شمع و شمع
آن رفاعتی و تمه که در سینه
چون دم از آل چه میزند
گرسنه دارد الی شیخ زمان
که

هر که امروز آن منازل اندید
هم نخواهد دید آن روز غمی
که توئی زنده دل پر کین
فرا آن روزی که را هر کین
برک اکنون سازد راه مال
را آنکه در ره منت خوار و یقال
چشمه با بر جوی نقدی افکنی
جوی سکنیت کوزه شکنی
فی حق الله نیاز دل مجتبا
قال اولها بکاء آخر فنا
از فنا بگذر بقا جوی فنا
لی کنه عارف بدل میل فنا
پادشاهی حالیا و خوف حال
عنه با حشام خیل ملک مال
او همان کام زن را زین ز
برخی و بر شینی ای سر
پس فرد خوان آن بر این صفت
بر تو خواهند از تو آقا تر گفت
تأسرت را بر کنه زین چه برک
خوش خورد و ریش سید پرست
عارف از عالم ندانی ماکهی
لیست در عالم نظیرت ای سر
عنه با دولت ناپایدار
میرسد میراجل هین پایدار
است چارت مادر هون کن
هر کی تحت یکی زین بزرگ
وصف و شرح مادر تو مر تو را
یک نیک خواهم داد اگر جدا
آن مصدرا و دست در اله تاب
صورتی دارد بغایت نور تاب
که چه رویش شعل چون آینه است
هر امانت کش سپاری خان
زان فرد تو آن دیگر شیرین می
چه مستوری مرا فنی می

و عدمه در بجز و بر انداخته
 باشد فرزند جهان در ساخت
 هر که حیوان در ملک احد
 و مبدم برب و را بوسه دهد
 لبیک روی او ندیده هیچ
 کعبه چهل میزنند از دی نفس
 گاه بی که سال و ماه و صبح و شام
 کار او این است با چه مدام
 و آن خود تر نرم روی جانی است
 لش وطن دایم در آبادانی است
 بر زمین افتاده لیکن روان
 با همه خاص معوام او در میان
 زو فزون تر آن بزرگین است
 که با و خوانند اصل و کشت
 خود کشفی پستی و بس بختین
 زیر هر کس او افتاده ره نشین
 با و بجه این همه تبیین کار
 جز بدیشان نیست عالم را مدار
 مادرت اینها پدر هم ای عقل
 بوم الاحزان نظمی کاستی بقل
 اگر راست فغانی بر مجاز
 بعد از آنی بر قیامت ساز
 لبیک اعلام حقیقی ای پسر
 میکند او را کن این مادر پدر
 پس غرض در ضمن اصل معنی
 از وجود این پدر ما در توفی
 آن که این مادر پدر را داد
 غایت مقصود آمارت است
 رو باد کن عزم دیدار و را
 ای هزاران جان فدای آن
 تقسیم اث الثنا یا بگو و ان علینا حاکم
 همه را آمد از دست و با کشت و

چون

چون بر آمد مدت سو خود او
 نوز میرد طالع سعد او
 عزال کردنش ز تخت خود
 باز بست و دوازده میبست
 قوت و بود و وجودش بستند
 هر که اینجا بود از او کردان
 گشته او بی مال و ملک و بوند
 مانده از یار و جلیس و دوست
 نه در او تیره و نه جیش نه ماند
 از هر چه داشت و امن داشت
 خیر ایتدی که بآن تجار شای
 داشت خود و دیگر نواداران
 پس پرسیدند او را و بر بدن
 از همه احوال خود یک پیر
 جمع گشته آن گروه مردمان
 پس در آن کشتی خشتان
 زمره در کربه جوتی خنده جان
 سوی شد شاه کردین
 این ره پر خوف لابد قنیت
 این سوار و اجبات و گریست
 آمانین راه مخوف و خطر
 پر دریده زهره نشان
 انکه او بر خاک و نیل
 او مناره میکند از برق و گل
 این جهان سفله پر و پرست
 جز یکی پیوله عیال نیست
 ز اصفیای اولین و آخرین
 که نهاد از اهل عرفان و دل
 هر که از دار البقای جاودان
 می و دوست و خیر چون جان
 از سر غفلت و رین دار العور
 دل نهاد و ماند از اقبال دور
 گوشت نموده محمود با و کیسه
 در عجب ماند اگر چه ریه

آن چنانچه در زین سر از نیم خوش و می کل عمر
از سر افاده در جبهه کلاب نی رسد او را طعام مستطاب
جای خردریاک و کندان بود جای بوم شوم در واریان بود
گشتی مشکوف از دیده جهان بر فادی از رخ و دو لعل
با نمودی روی آن عالم با بازرسی قلب فرت زین
تفسیر لها ما کسب و علیها ما کثبت
کار امروز ساختن غایت شقاوت باشد
چون بدان ندهد پست یافته ماه جان از نور و نفاخته
از شهر حدیث آن شیر و منما او نکرده اعراض تحذیر و ابا
دست اندر عدل در نصفت جمله خلق خدا را داد و داد
رسم طاعات و عبادات را هم اقامت کرد انبانی کا
پس منادی داد فرمودن بشهر از سر لطف و وفای خیر
که تمام آن تاجران پادشاه آن مقرب پیشوایان
که بصورت نازل و هم کم بند لیک در معنی جهان
جمله حاضر شده بآن قانون و ساز کرد اکر ام همه آن سر فرار
پس هر آنچه داشت او از نیم و زر نقد جنس ملک مال و نام

سر بر آن همان ایثار کرد تا در آن ملکش زندان کار کرد
هر چه میکردی و میکردی همه هر چه میخواستی میخواستی
هیچ بی ادب شیر کاروان می نکرد آن عصمتی کاسرا
چون شیرش کامل و خوش کا بود کشته تمام از خداوند و دور
هر چه میخواستی فرمودی باد و می ایزد بود و ز امر حکم نمود
از و ما یطمن من الکلبش نوا بود قول آن صاحب سر دار
افصح الایام در حسن مقال املح الاتفاق در معجزه جمال
نمودی راه خواص خوبم صدر تخت و ملک اقبال کرم
نائب خاص الغنیان عزیز بخدم دیوان سلطان عزیز
آن مطیعان را نغمه راه حق اهل دولت کرده قول حسن
سر و نرس و حیاض و ناو طین کلمه از جهت للعالمین
چونکه آن بنده مطیع پارسا پی روی کرد آن سبکباری
از حدیث و رایش اعراض نمود هیچ بی فرمان او آبی نخورد
لاجرم او دولت کونین یافت قربت آن شاه ریت یافت
هر که را عود سعادت رهبر شد بیابد و میوی عقی در

دستان اعرابی که از عایت قحط و نیاز
در طلب رزق جان و از اسلام لغو شده
سالی درختی بنی خلق نماند قحط افتاد از قنای آسمان
جمله اعراب قبیله به سر ز جوع و در در سنگ بدر
از شهر و برکه و از پیر هم آبهای شورایشان گشت کم
زان میان اعرابی بخرنوا سوی بغداد آورید او روی
رو ز راه عجز سوی شهر کرد تا کند از هر روی او که خورد
بر هیه خورد او ره می برد کرمی بود غذایی می کشید
آنجان کرده در و عطشان که زبانش از دهن آمد بدر
چشم پر آب و لبان خشک دل ز جوع تشنگی شرک می کش
میرید افغان و خیران راه را بر هیه خوردن نان قحط
مشک بر پشت و بر روی برید تا که آن چشمه آبی رسید
چشمه را چون دیدند شاد و خوشین را ز در چشمه برین
کنفس زان آب صافی می نوشیدند از بیم جان اندر کشید
گشته و اندر آب صفا می کشیدند خود و خمار قحط
تا بنی در بالای هول بر یک می کین و نیای دون را هیچ
رو ز زمان از رست و در چرخ کج کو بر سر و ما دم کف زد
این که خواهند از چمت بدر بر کشیدن سینه خود را بدر

رفت درشتی قدیم میکشی بر هیه فایده حال خوشی
در دولت از غرق گشتی بخت حب جان جسم چشم شویرت
در خواست سلیمان از حضرت مستعان
که میروز شیطان را ورنه کند
آن سلیمان هم رسول پادشاه خواست از فصل خداوند که
که لعین ایمن و یمنش را او کند یک روز در قضا
اندر آن زمان نه نه می بود بند و شش نطق و زبان از قضا
حق تعالی از کرم می عیم داد فرشتش درین امر عظیم
پس بفرمان خدا ایمنش را کرد یک روز شمع نه لقا
آن یکی روز اندر افاق جهان از صفار و از کبار و سردار
هیچ کس را در دل و جان و نهاد شور و شویشت و ساو کس نداد
بر و غفلت شد از هر دیده دور از طمع گسرا نشد معل و قنور
خلق گفته اند جهان چون گشت ترک این دنیا می فانی گشت
پس چرا ما غافل و غافل ز کار عمر ضایع میکشیم و در شمار
هیچ کس آن روز اندر سجود بر خرمنازه طاعت و روزه کرد

هیچ چیزی می نخورد و می نخفت
 هیچ کاری می نکرد و می نخفت
 کار عالم ماند باطل شب
 نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب
 حق تعالی جل شانہ بعد از این
 بر سلیمان وحی کرد اندر
 کی سلیمان حکمت ما و افراست
 آدمی بر کار ما کی ما سپر
 ما همه کاری بکلمت کرده ام
 تا بجهنم را از عدم آورده ام
 سورة الکہف بر خوان مشهر
 ما شوی ز انا خلقنا باخبر
 کین علی الارض من کرم کردیم
 زینت عالم بکنست و نریه
 هیچ چیزی از بهاء و از بهر
 ما فریدم از امور و حکم
 لیک عقل آدمی را چه حمل
 که رسد به حکمت و حکم ازل
 ای پدر تو بنده از امر کن
 بنده باش و بندگی او کن
 هست چون آن حکیم کرد کار
 پس ترا با چه و با چه کار
 از فضولی دم من منقاد باش
 بندگی آورد بجا آزاد باش
 خود چه داند حکمت قیاس
 خوش داند حکمت خود را و این
 رسیدن عرب بر آب شیرین و مستحضر شدن
 از عذوبت و لطافت آن و تحمل شدن از بهر
 چون عرب ز آن چشمه لال
 و چشیده و شد عطشان

در همه عمرش نخورد و بود او
 آب شیرین و مهشای عمو
 در همه عمرش نخورد و بود او
 آب شیرین و مهشای عمو
 ز آنکه در بر غیر آب شوردم
 او نموشیده بد و نشنیده هم
 چون که ذوق آب شیرین در
 رفت و دید آن لذت شیرین چو
 بستوی کی باشد آن علاج
 با ذرات عذب و حلوه و تران
 گفت با خود نیست این آب
 جز روض کوش و باغ بخان
 چون خداوند عظیم توان
 دید این عجز و شک حال
 از کرم بر حال من رحم آورید
 کرد بر من آب جنت را بید
 کودک و اطفال و اصحاب را
 جان رسیده بر لب از قحط
 بر سپیل هدیه کرا این آب
 من برم پیش پادشاه
 چون که نوشد آنچنان آید
 تازه کرد جاننش و دین
 کین زلال خوش صفا از
 آب جوی خوش فصل در آید
 او را چندان به کشد سیم
 خلعت و تشریف اعلی و کبر
 که غنی شود و تمول یافته
 آفتاب و دولت بر تافته
 به اطفال و عیال خوش
 من خرم آلات و خلعت
 بر سر آن چند خرداری در
 نعمت مالک و خرد و معتبر

بس کم باره برم از بهر شان و در نام من رنج و قدر شان
خوش خورم و خوش لباسم در میان عیش و عشرت لها
بعد از آنی شکست خود را در نهاد او جان نقد او
بعد قطع بر او آن راه شد آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد مستحب کشته از قهرنج در بی خبر
راه او بر ساحل و جبهه فتاد رویان مبارک در نهاد
دید ناکاه آنچنان بجزو کشت چیران و عجب در ماند آن
شهری نوشید از آن جایگاه خوشتر و نازک تر از دیگر
گفت در دل من کما افتاده در غلط و اندر خط افتاده
آب از این است و ملک شیرین یوف بر ما الوداع ای غافل
ما خود آخر در چه پاچه بودیم در جمع عمر کی آمده ایم
ای در لیله روزگار عمر ما رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف زاب عذب و جوی کی شده
ای برادر مثال حال ما غفلت ما را کواه این جهان
کردل ما را آخرت و وقت ما میل این خانه غم کی شده
حمک آن مادر غفار ما لطف فرماید دل پیدا کن

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم الموت یت
کاس و کل الناریه و القبریات و کل النمل
بر سر آن تخت کشی و را از سیاه و خان و مان خود را
باز بروند و بجای تنگ تار در نهادندش و حید و خوارزار
او در آن جای میبزمند ماند تنها و غمناش به بر
و او فرمان پادشاه کاسکار حاجبان خاص را و سر کار
نماند ید آنجا پیش آن فقیر با حال خوب و بولمی عبیر
پیش او نشاند با اعزاز و ناز پس نشاندش بفرقه و دواز
هر چه او با تاجران پادشاه داده بود اندر زمان ملک و جا
جمله آنرا برات یافتن عرض کردند آن زمان بر یکی
هر یکی را هفتصد داده خدا بجز او آماده آگاهی را
بی عدد و دشمن و خصم چنان عیش و عشرت اندر آن
بهر او بخندید آنجا ملک باغ و بستان کاخ و ایوان
هم غلام و هم کنیز بی شمار هم جنبینهای شاه صحرار
رفت بخیشان بزم پس در راز پس بگردیدند پیش شاه باز
شاه خند عالم به و آگاه از آن ملک کردندش بجزو آن

گفت او از بندگان خاص است که مطیع صادق الاطاعت
هر چه مافرموده اذکرده قبول بنده فرمان مادی آن رسول
هم بعلوم هم عمل آراسته هم بعبد و رستی پرآسته
کار او خلق خوش و بندگان کرم او بطف وجود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی بهمش از سر ایقان و صدق و یقین
شکر اندر سینه او نایده کبر اندر باطنش سر نایده
عقل را پیرایه خود ساخته است عقل و خرد افراشته
هر که را در کارهای خیر و شر عقل باشد راه برسد معتبر
بیان آنکه عقل اشرف شیاست و نبی آدم
بر جمیع حیوانات فضل بعقل دارد و اگر گفت
از عقل چیزی بودی از همه اشیا انجیر افریده
که بهی از عقل چیزی بیشتر کرد کار آن آفریده می بیشتر
خود چه باشد به عقل اندرین که خدا با آن توان شناختن
کمتر و کوچک تر از یک سوزنی در همه آلات و اشیا چیزی
سوزنی را چون که می عقل است لیک دانه کوچکی از خود داشته
است او را صافی او ستادگاه که در سازید با صد کار و بار

و این

در یکی سوزن می درجه است تا به وز و اوقیاتی را بهت
کندن از بندگان دور را جو ساند تا شود صافی دل و پاکیزه
بعد از آن دادن که از پیشش تا از و پیرون شود و فصل
که بگویم که بدست او چنه بار میرسد تا می شود و در خورد
این حکایت می شود و در دور عشوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی کوچکین کالهای آدمی
نیست ممکن که بود بی او ستاد چون توان عالم کون
این چنین عقل معلما اقدار که از و دارد انسان آید
فکر کل با این عصبی شناخت که خدا او را عقل اخراج
این چنین عرش بلند با و قار که فروست اینچرخ از و در
در بنی فرمود بر خوان ای قیاس حق که الرحمن علی العزیز
استوی از قول هر عالی سند معنی تحقیق استیلا بود
تا را در دل نیاید هیچ شک که از آن شک چون است
وین معلی تفت چرخ پیون قائم از خود تا که چون باشد
ماه و خورشید و ستاره بر فلک دند و در صف انواع
وین مطلق ارض با سنگ و قار که با دست این همه عالم را
خاک و آب و باد و آتش ای پاد چار صد مختلف با یکدیگر

و این

دین موالیده کانه در جهان در خور و بایت او بار زمان
 جمله مصنوعات و مخلوقات هم کائنات و جمع موجودات هم
 ای برادر که ترا عقل است و رای چون بود بی صانع این
 حاکم و صانع یکی بی علت است که منزله زجت بیاج است
 قادر و حق و قدیم و لا یزال نیست نقصانیش در عجز و کمال
 این همه تعلیم حق است ای پسر لوست مرشد هم دلیل و راه
 اندرین ره بایست عقل سفید چون خیل الله مختار سعید
 عقل از اعلیم ایمان یقین بی که درت لاجب الاقین
 انقلاب ثبات و سیرت نیست محقق آفتاب و بی ثبات
 ماه افروزان برین پیروزه کمال نیست سالم از خسوف و کسوف
 آفتاب اعظم فرخنده فال نیست ایمان از کسوف و زوال
 آن عظیم اشان خداوند مجید کین همه از قدرت و صنع او
 اندر تغییر و تبدیل و زوال و آن محال از عقل تو در کمال
 ذات او از عیب و از علت برست ز انقلاب و کلفت و آفتاب
 دین هر کس را که این آئین بود راستی ایمان تحقیق این بود
 که ترا تحقیق خود این چنین وای بر تو ای کم در خاک این
 کوه و دریا و درخت و برگ شاخ جمله مخلوقات این کاف و فاج
 شاهدهی بروحدت ذات خدا دیده عقلی برادر برشا

فر زاری رحمت الله علیه این الله موقوف الیه
 غیر این جمله بر این دلیل بر کمال ذات خلاق حیل
 از کمال عقل فرد کم علیل کرده اخراج او هزار و یک
 دین ز آدم تا بکاتم این زمان مثل او چند آمده اند جهان
 هر یکی را نیز بر ذات احد چنه از این روش و دلیل بود
 تا تو از تعلیق بر تحقیق پی ره نیایی کی شوی شوی
 چون موعده خواست بر این صبر که نه ز ایمان تحقیق خیر
 ما خلقت اکبر و الا سلام است در کلام الله حق ای دین
 در علقه کرچه خوانی بعد و در معانی بعد و ن ای پسر
 هر که را ایمان نباشد این چنین جای او را اسفل دال و سافل
 شرح ایمان را بیانی دیگر است مرد ایقان را نشانی دیگر است
 شرک را در دل بسیار است لکن جرم و کینه حق غافرت
 ای حکیم کار ساز غیب دان ما ز تو داریم هم ایمان و جان
 جانمان دادی و ایمان نه از و ضلنا هم این جان تحم
 وقت استر داد جان پر خفا چون از این غالب بماند
 و از ایمان نه ای پادشاه از شر تا راج شیطان نگاه
 فرستادن پادشاه ارکان دولت را

استقبال آن غلام منتقا و اورا با عوارو
 اکرام با مقاصد اصل رساند بل خدایا
 حان الا الاحسان وعده خداوند صدق است
 چونکه وقت دولت بصله نایب خان الغوم دروید
 کشته را کشت هنگام درو حفظ راهم خطه جورا نیز جو
 کس از آن هفت بنودی خاک آری دنیا نزع عات الا
 آن شهنشاه جهان دار سمیع از پی آن بنده بوده مطیع
 خیل و ناب و حجاب نور آن بزرگان سعادت کیش را
 گفت سبب شنی و غرور باز باد پایان نبات سرفراز
 آوریدند و جیب پیشکش پس بگردش سواره پیش
 بر سرش خرقه افراختند غاشیه بر کتف ماه انداختند
 جمله چون خدام و پیشروان تا بر دندش در آن شد جهان
 آنچه در فکره خیال او نبود از کمال فضل و جود او بود
 بادشاه او عطا بلطف کرد گردش در توش و پنج و خفته
 رتبت و اقبال او را بر گشود زانکه بودش کام از بدل و درو
 دید و دادندش هم از فرمانش در شرف شایسته نگاه داشتند
 بر سر اعدا و چست کشت او فرمان ده فرمان
 جوتی آمان که سر نکشت در شب تاری شود روشن جهان

جله انکشت ادب و پیش او
 سروج ما بناخ و برگ نه
 سر بر پیش چو قوج آفرود
 فلفی را دیده اینجا کو کشت
 چونکه در افع الصغیر این شکر
 پس چو انی منکراف الکلبه
 آدم و عیسی پدر بود و رس
 هر دو در مان رشت ای شکار
 آن بزرگین را گردن می نهی
 نو چکینش را چرا منک شدی
 مه و قران گواهی بی حل
 پیش آنکه خالق این عالم است
 خود بر آن که تو مقدری بکنی
 آنکه دو سیلی زند بر کردنت
 آنکه او بر زده چرخ بگردد
 کرد و پری و کر مضطرب را
 تو عجب داری و کونی این جهان
 بر زمین عرضه نهاده
 بیخ ماکرون زن این کرکته
 مان فیناه بدیج شان مات
 آن سیه دو مضطر و مجبور
 پس چرا آن ملکوتی شکر
 اش فی قعر السموات البصیر
 دو برادر خواندشان قوی
 از ره علم الحقیقه بر حجاز
 بی ام بایش کواهی می دهی
 ز آثر حامی و سرمد و کافری
 از صفی و از مسیح آن مثل
 خلق عیسی مثل خلق آدم است
 قدرین است و بر این عالم
 از کیمی عاجز شود ای صفت
 مه و ابلیس را بال صعود
 تا کند پرواز بر حارم سما
 سفر می اندازی و کبری تو بود

این از افع الصغیر است
 و کونی که می بین

از روز عرش شاه جرج جان
 شمس می زد بیکم بر زمین
 خود بداد خورشید عینی شد
 خوبروی هیچ شک از پشت روز
 لرزیده از ارض عینی بر سا
 این عجب کی باشد از صنع
 ای شده بر مرکب بخور
 ترکش غفلت به بسته بود
 توست قدرت درین دار
 چون خود می هر زمان بهر
 روی چرخه زروم میداد
 تا خطائی باشد تا فردا شود
 چون برای صبح روز افروزی
 با تو در تیر ز دارم و اوری
 شمس تیریزی به منی از زمان
 استی و استی گویش خان
 آنکه نفس نفسی آرد در هوا
 ای پیرش دامن ای بی
 تا که منی از تو جان سرور
 خد ترا راه تو در چرخ شد
 دست در دامن شمس کرد
 هم علم و هم علم و عادل است
 سوی جوق خیره لولا کرد
 بر کسی از وی زرقه ظلم نور
 بادشاه ما کرم کامل است
 زانکه او است از چنین اندیشه
 اخلاق با حلاقی او فرهاد است
 خلق نیکو پیش کن کار حسن
 زانکه و صفش همه نیکو بود
 هر که علم و عمل باشد شمار
 تا باشد شمس از روز و امین
 هر که را عدل کرم باشد شمار
 خاص خاصان حق موبلوع
 رستگار دینی و عقبی بود

تفسیر ما و انا جعلناک خلیفه فی الارض
 فاحکم من الناس با حق
 این چنین فرمود و ارامی جهان
 کای خلیفه ارض داد و لیر
 خانی و پروردگار زمین
 چون خلیفه ارض کردم من ترا
 وصف نادر و خصم با شیره
 بر کسی حاکمی و از جهند
 اری القاب تنزل است
 در میان پنجین حج عباد
 کر بکشم چهره هم جبر تواند
 و اوری بر منج الضافی
 پیشه گیر این و رسم عدل داد
 تا به نفس و هوای خود رسید
 و در و داد و سعدت را نهاد
 هر کسی که تابع نفس و هواست
 از ورون ارقام شست و ترا
 جاده عقل است راه مستقیم
 او ز شر اناس و هر دو داد
 ستر خیر اناس من نفع ترا
 جاده عقل است راه مستقیم
 سر منش از چهره نصفت بود
 درین دولت راجعه عدل و داد
 تفسیر الله الذی خلق السموات و الارض لغير
 عدل ترونها الى اخره
 هست این طاق معلق است
 نیست آن محسوس بدون

حق تعالی رافع عرش محمد بی ستون این چرخ گردون آفرید
کرچه فی الظاهر ستونش خیزید هر که فی المعنی نظر کرد آن بید
قائم افلاک الصافست داد این عهد محسوس نبود ای عباد
والعیاذ بالله ارعدل جهان خیز و افتد بر زمین این آسمان
در طبایع رخ نماید حادثات مندرس کرده مدار کائنات
هم عفن کرد و نیجات را تا ختن آرد زلال جسم با
این جن و ماهی و مرغ هوا از هوا دارند حساب بقا
چون عفویت در هوا سیرا پس اشر در جمله حیوان کنه
منهدم کرد بنای روزگار منهدم کردند حیوان و رویا
عدل متعاقبت در سلطان این طریقت هم باید در فقر
هر کسی بر شد چه خست شد فوق دخی است بر بالای
هم تو در شهر و جو خوشن خلق عدل قایم دار و برستم تن
منکری سودی ندارد و خوشن جسم نسبت آن روز خواهد
ای زحمت و شاهی خوشن ظلم بر خن میکنی بر دار
این عهد در شهر تن قایم دار این عهد که عدل خواند
آنکه لبس عدل از تن دور کرد خویش را یک مدتی مجبور کرد
ای اختری نع و تسعون نج نفعی لی و قصدت نیستی
لاجرم فریاد دار و ناله کن چونکه بستی از آن مجاور

چون شدی تائب همی داری چنان یا شاه است ای کجای شمع
در هر کس و حب است این عدل هیچ کس بی عدل و رعایا
ظلم را نارد عذاب پوست کن روسیاهی و بلا نرج و محن
عدل از آن جنت و جور قصور بی نظر آن رویت بر خیزد
راه و چاه اینک تو دانی ای خیر چشم و گوشت است و عقل
تمه وستان آن شده مطیع که حساب را چشم و گوشت است و عقل
مکافات یافت مائشی الا نفس و تله الا عین
چون حساب عدل و داد آن بند است آمد پیش شاه کبریا
داد او را غایت کام و مراد یافت با خاصان حضرت
بعد از آن دیگر ندارد و کرد یافت مطلوب خود از درون
هر که را این بایدش در هر جهان کو جان میزی جهان
تفسیر خلقنا لطفه علقه فخلقنا العلقه مضغه
فخلقنا المضغه عظاما فخلقنا العظام کحاش
انشاء خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
ای شده مغرور و کبر و منی در فن عجب و فکر صد منی
کر بدانی از کجائی آمده اصبر صبر است از چه ثابت شده

از بروت خویش این باد می
با خدائی در روان پرو می
در شب بد جینی بود
در عهد می فریاد آسود
پس خداوند جهان بر آ
از منی در جای ملک لطف
لطف بودی و پس علقه شدی
پاره خیمه ازین سو زودی
آرمیدی آرمیدن نر تو بود
علیه از صنع خداوند و دود
در میان تو گیتی دست آن
هر چه هست از فضل و از آ
کرد از صنع لطف کرد کار
بعد از علقه آن حکم می فرد
چاینت منزل است آن
تو نه اندر میان ای چینه
از کشت می آینه شکاف
آفتاب ساربان جانی
آب در شست و تر علقه
می کند سودت جبهه نالکه
خود جمال جنبش و زور آفتاب
بعد از آن آن مضطرب و آفتاب
پس بر آن عطیت لطف کشت
ثم نشانه خلقا آفتاب
ساخته کانی دل و دین و سر

مایه صحت نهادت در کنار
پس فرستادت در این دار
تا جری تو خواجه تو آن عزیز
مهریت داد و ز روح جان عقل
تا کنی کبسی در آن عالم بری
در جزایابی کمال و سوری
قصه آن خواجه و تاجر غلام
که بیان بر صدر تو کردم تمام
صورت احوال تست فضل
که ز رحمت کرده با تو در سبق
هین بدان خود را و فضل خواجه را
شرط امر خواجه را آور بجا
تا تو در یوم یوم امر بشاد
باشی از طاعت بر بشار
او بگرد و کار تو محتاج نیست
پس غرض امرت بجا آورد
تو برای جان خود کوشی ای پسر
لیک از طاعت شو مغرور
رسم و شرط بنده کی آور بجا
لیک بر فضل در کم کن شکا
خط آزادی ما در عصمت است
آیه لا تقنط من رحمت

مناجات و خاتمه
در مناجات توئی غیر تو نیست
بی تنای تو ندارم برکت
آقام راز بهت ده شرف
بجز دل کو هر چه بی صفت
چیت و نیاز دلم نرسد بهت
سر و تر کروان که بهت می
خاتم دست سلیمان شاه یو
حیف باشد که رود و در دست
شوی دار العیار عاشقی است
باده اش صافی و شکرش مطهر

میخوری این باوه ای بارکش
 این زود سید شیارش
 لاله را در سر اگر چه ساغر است
 هست اور سوا به بری
 چرخ زبستی جام جم است
 منحنی را چرخ فرسوده کم است
 چشم ز کس را عبارت کی بود
 لاله لال دلی کی بی بود
 نیست مست انکور نشوی بود
 مست انکور صیود بی
 ای ضیاء الحسام الدین است
 آفتابی از دلت سر زود است
 ای حسام قاطع ضرغام عشق
 مست عشقی تو نشو جان است
 سوی میخانه سر مار کش
 جرعه رخاک مازان کی
 چونکه ما خاکیم در برست حقیر
 تو کلکچ نه یکی ساغر بیکه
 چون یکی دادی و کن ای
 چون لقب شد میکش
 حرف میگوئی تو دم در کن عشق
 ز رانم در کس از او کس
 حرف کفیی حرف دانه ساختی
 شاخ مرغ دل ز نام ساختی
 من ز حرف تو بگفتم چند حرف
 قطره خون ریخت بر لای
 هیچ قری شاعر از آفاقه است
 عارفان را خط کرده ان کافیه
 من ز جیفه روی کرد انیدم
 نیست الا این فضل ذوالکرم
 شاه بهم بتار و بر کذر
 در گرفته شمع کبر و داره
 از قهای شمع دیدم تاب باد چون
 میارم یاد تو مع سعاد
 ای خدا تو روشنائی ده مرا
 شمع دل را ساز با نور ضیا

س

کر نباشم در میان مریا ک نیست
 نقد میراثم چو سیم شینست
 شمع من در جمع خواهد داد نور
 رخت چون بر دم در کن
 خواجہ شمع در کف جفت نهاد
 پس فرستادم سوی کجاست
 می لالی تو کس کن ماهی ججو
 اندرین یم جز در شاه ججو
 باز خواهی آمدن در کوی ما
 از برای مجلس خوشی ما
 از میان بحر شمع را برار
 دوز کن از روی شمع آفتاب
 آن ششم شمع ارچه رفیع بودش
 هفتم ارچه دیر آمد بودش
 ای غلام این شمع را از مردم جدا
 روشنی ده شمع کروان را
 شمع کردون یوم الاخر و دود
 بر شمال افتاد و قشود
 شمع این دریا خورد آب زمین
 بده جنات عدن خاکه
 نور شمع را ب و باد است
 شمع چون شد بار کوه در
 در ریاضت کوش تا شکست
 حل شود چون قد خورن
 چون یقین شد قلا و ز رشید
 لیس پر شد از در حجامی
 اربعین صبحا آن زر بر سر است
 فاصلا لکه شکه آن زر است
 چون مطلق اصفتم مشکو شد
 زو یقین خیمه عدم مشکو شد
 ای صد نقش در جهان نام تست
 سکه آن زر نام تو در تست

خطبه سکه ز نامت شد قوی شاه عقل ز کی خوشی
 تزکیه چون شاه مار از دست قاضی عدلی و سید اعلی
 ده رواجی این در چهار اتمام ای قدیم لایموت و لایام
 پر دوز است این تو بره مار پست جوع راه بر تبه مار بکشت
 کندم بریان به است اما چه شود ما غریب مرد نیم کار بود
 لطف فرمای پیس سالارده این خرطبه و رستان
 نام کندم میبری ای پسر تو فراموش کرده تو پدر
 ده که چه کندم که چه گوهر که چی کان ذالک فی الکتاب
 که بقول دشمن غول غوی کرد او را اندران ره پیر
 از قفا فلیند دشمن را شنید خویش را در چنبر روی کشید
 خود وکیل است لطف ای پسر مدعا این است ای ندم ابو
 هر چه خواهی کن مرطیم زرد زرد ما نمیکوئیم ای چون که چون
 ما غلام و مایه از دست این همه اسب و بار و ملک مال و مال

چسبیده ما عیان اختیار
 با تو داریم ای قدیم کرد کار

بسم الله الرحمن الرحیم

مجله همم از جمله و فایز شوی و طوایر سنوی که خزینه از بار آمانی
 و نخبه انوار معانی اسرار ایه است چشمه زنده کافی زنده لای
 خضر قمان آگاه است زیرا که شایسته شهادت و غایب ریب قبل
 آن از سر است غلبت سرای خیالات فاسده و توهمات محله
 زایل دلان کردن اما اگر توفیق بندی من بیا رفیق توان بود
 که از در طه نقاشی دلچسب جهانی که مقام اولی کلا نام ملهم
 اصل است عبوری رفقه باشد و بصفت اخلاق روحانی
 متصف گشته و لباس مذهب محبت تحقیقی که طراز معارف
 اهل دل صاحب بصیرت صدیقی است در پوشیده و جام شد
 جهان نمای سودت یعنی بر پوشیده و جمال فواد رای عطیه بخا
 فیض بپای عشق و عاشق و معشوق بچشم بر و عین بر مشاهده کرد
 که معین و بهرین است که حجت بر جمیع صفات ربیب بقیت دار
 چرا از آن رو که صفت اجزای ارواح را نتایج سرمدی و فوائد
 ابدی شرف بختهم بوده که اگر طغنه اشراق نیست عظم بختهم
 بر تبه قبه ظلمت بختهم بختهم سابق و شارق نبودی هیچ فردی

از افراد زهره و یارای آن مقهور و بیهوشی که دم از محبت
بر آوروی و هیچ احدی را از اتحاد جرات و جگر که لاف
از سیر آن قاف قرب روحانیت زوی من ز آدم
خیمم گاندم که آدم خنجر بود من بدم آن آدم آندم که ولادم
بیزدم پس این طایفه عزیز الوجود که عرض از آفرینش عالم
ایشانند که بر یور و تشریف و لک و تنابنی آدم اختصاص
و امتیاز یافته اما متنوع و منقسم علی اختلاف طبقات
و تباین حالات و تفاوت و درجات و بعضی علی بعضی
شرف دارد و فضلنا و ارزا لچنانکه استاد در بوته
رحمت تغییر و تبدیل در آن متصور نیست لا تبدیل خلق الله
و منقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفه را عذاب
ماورز اولست و گروهی با کتب حاصل کرده اند و قوی را
موروثیت و جوقی قرار سابق و قس علی به ادب و فانی
حقیقی میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود
کسب وحدت دارند مثال روشن بهادران حسن مجرم
خلایق عالم و سایرین آدم که احاطه آن نقطه کنند و قدم
از دایره فائز نهند و خیالات فاسده و فوہیات فاحش
از انواع ضمایر شان محو کرده اند که فصل تمیز و رف و

آفتاب آفتاب در بریه ذات العرق اعرابی در لاسخ و لی شین را
تغییلی سیه در لکن غیبی بادی صعبناک و زیدین کیر و و او تادو
تا و اسباب الامتی را از پنج دین بر کند و در روی هوا پرتان
ساز و اعرابی با تجلیاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محاکم
شعاع کرم نیز عظم که قایلن الا نوار کبری عالم اصغریت بر خاک نشین
و انواع تجلیات و آلات و کالای او آن دلق مغذست و قطعه
جوهر ششم و ششمی و بیضه و سمانی و مظهره آبی و نفس خوش فانی
الا نوار که آفتاب جهان ثابت از سرارده کبریا اشراق داده
و بر اعرابی این مظهره آلات او تاقه اکنون واضح و واضح است
که آن اوزار به نسبت مخصوص بخواص فیض اوزار هویت است اما
تفاوت اینجا پیدا آید مظهر عباداتنا شنی و خشک و معدوم
از تابش آفتاب جوارح و غرق اعرابی غرق عرق شدیدی
ترکشت و دلق مغذول که تر بود خشک شد و شمع بکه آفت
و آب شد و آب مظهر در هوا بعضی متخلل شد و بعضی کشت و از
غایت گرمی بجوش آید و بیضه که که آخته بود بخت و حجم سنان
از اثر لطف چنان ساثر گردید که نکشت پراشون آن برون
متغذ زمانه و بهیچ وجه در شیم که جماد و اتمیت حرارت و شیش
انصراف نمود و از قاعده طبیعت بار خود تغییر نیامد و تبدیل

نیافت مرتبه اول که اعزالی خشت بود و ترشد مستغرق افوار
 گردید و از هر شش شش نهدی و جاری گشت بر سواحل فانی
 او نادر و یا متمتع بود و مرتبه ثانی که نسبت دلی مغربی دارد
 تر و امنی بود و وسط حجاب در تار آفتاب از دنگ گشت چون
 جامه که از جگر ناکر بر وجود انان است هم با مرتبه اصل متصل
 یافت اگر چه در مراتب اولی تر افتاد مرتبه ثالث شمع که فرفه
 غیر ذاتی بود و چیزی بر و ظاهری شد که از کرم دلی بکشد خشت و بی
 سرو پا روی با طراف و جواب نهاد و بهر سونی که فایده او را
 میکند چهار ارادت بدست او داده انقیاد و اطاعت لایق
 اوضاع روزگار است زمام انفس بایستی رایج از به طبعان
 مرتبه رابع پخته است که که خسته و آب بود و بسته و منجمد و خشن
 و شیده شد و از حرکات و سکات مجز گشته و خست یا خن
 باختیار هویت معاوضه نمود مرتبه ظاهری که مظهر است
 آب بین ذرات گشته با گرمی کرم و با سردی سرد و مرتبه سابع
 که سنان است در و حرارت آفتاب تصرف کرد و اگر چه ظرف
 تاب چون شربت است اما از آن حرارت و از خود خنبر است
 مرتبه سابع که جهاد صفات خشت طبع خالی المعرفه اند
 که حیثی عالمند اما سبب کثرت و واسطه عمارت جبهه
 صفت

یستم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و بطن
 او بهیچ گونه مدخل نمواند سخت سنگ بدختر کوبه
 لعلی استفاده کرد و چو جلال بیات لعلی نیافت و صخره
 صفا که سولان همان که در اصل بود از خنص صفا
 بر و زو و ترفع و تصاعد و تقوی نمود نقصان زکات
 اگر نه علی الدوام فیض الهی شش همه کس را بر است که مستقر شد
 که مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات و بهیچ آن طایفه
 که عبادت انسان صد نشین عرفات اعلیٰ علیین
 نه و بهیچ بی و بهیچ حسن جمادی که از اعداد و اب اند نه
 اچنان منع و نه انجا قطع نه دنیا و دین خیر الدنیا و الاخره
 کار مانده با احادیث با خواص است جبهه سابع باره
 اهل دلانت دلی که قابلیت اهل دل نیست که بیات
 ابیات ششمی معنوی آیات
 معارف ضایع این است والله
 العلم بحقایق الامور

بر عارفان معارف الهیه و بر سالکان مسالك ربانیه و بهیچ آن حقیقت نامرئی
 سیاد که این و فرهم نمی که صفای جان پرورش بمقاصد که تا کون روح افزا
 کلام مخر نظام سلطان العارضین و بر مان الحقیقین مولانا جلال الدین رومی است
 تا اکنون اهدی نمیده و در کتاب خانه ای سعادت سعیده نگه داشته شده اگر چه بعضی

برهنه که از کلام مولانا نیست و از مخطات است ولیکن این سخن بی اصل است آنچه
 از محققان دوم و دهم آن آن مرز و بوم و از ثقات و یار و همسر شام عرب
 اجتماع گردیده و از مخطات کتب و تاریخ و سایر و مذکراتی معتبره و از کتاب معالمت
 که از تالیفات یکی از بزرگان مولانا بهاء الدین ولد او که شرح حال مولانا
 ذکر کرده معلوم شده و به تحقیق نموده که مولانا بعد از انجام و قمر ششم عارضه برین
 شریفش روی نمود و چندی تا خیر افتاد تا اینکه صحت یافته و آنجا بیکه تمام
 و سعی و کلام و قمر هفتم را بر شوی افزوده چنانچه شیخ اسماعیل قهری قهری
 در سنه یک هزار و هجری شرحی بر قمر هفتم نوشته که بنظر باقی طبع رسیده
 و مدعیست که ماظم و قمر هفتم مولوی است و از مخطات نیست چون
 بعد از قمر ششم به غیر از کوشش و دردم جای دیگر شهادت نیافته
 و در پس پرده مخطات مایه تا اینکه این نیازمند آنکه سیر زاهد ملک التبت
 شیرازی و مدت دراز و در حجری آن مانده شسته بی که چشمه آب
 شیرین جوید و در تلاش به تا اینکه بکب اتفاق این ایام نشسته بود
 و در کتب خانه سرکار شاهزاده آزاده بدست آورده و بعنوان
 آنی این کلمه شسته مشهور را از پس پرده مخطات بگوید ظهور آورده
 و بزور طبع آورد و آنکه در زنده شستنی است دانه در طاع
 کجانی است هر کس طالب در علم این نموده شرف باشد و در
 یعنی در حدود اسیر کاری مکان نموده ۱۲ از نزد باقی طبع دارد و در
 ای خوش آنکس که بشسته و مقبول بود بی نیاز از دوحال



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۷۱۶

